

خود سواری می داد، اوضاع زمانه مجبورش می کرد تا هر کاری را نیمه کاره رها کند. حقیقت این بود که اورسولا گرچه حساب سالهای عمرش را از دست داده بود با اصرار هر چه تمامتر لجبازی می کرد تا پیر نشود و مدام به پروپای بقیه می پیچید و خود را به هر موضوعی داخل می کرد و خارجیان را با این پرسش همیشگی که آیا در زمان جنگ یک یوسف مقدس گچی در خانه او نگذاشته بودند تا پس از پایان فصل باران آن را پس بگیرند، می آزرده. هیچکس بدرستی نفهمید از چه وقت رفته رفته سوی چشمانش را از دست داد؛ حتی در سالهای آخر عمر که دیگر قادر نبود از بستر خود هم پایین بیاید، به نظر چنان می رسید که صرفاً شدت پیری و فرسودگی او را از پای درآورده است - هیچکس حتی تصور هم نمی کرد که او کور شده است. خود او، قبل از متولد شدن خوزه - آرکادیو متوجه آن شده بود. ابتدا خیال می کرد ضعفی زودگذر است و در خفا شربت کدو می خورد و در چشمانش عسل می ریخت، ولی بزودی متوجه شد که چاره ندارد و در تاریکی فرو می رود، بطوری که هرگز اختراع برق را بدرستی درک نکرد، چون وقتی اولین چراغ برق را به خانه وصل کردند، فقط نور کم رنگی از آن می دید. در این مورد با کسی صحبت نکرد، چون در آن صورت همه فاتحه اش را می خواندند. در سکوت، تمام فکر خود را متمرکز کرد تا بتواند فاصله اشیا و صدای مردم را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که ظلمت آب سروراید اجازه اش را نمی داد، با خاطره خود ببیند. و بعد، کمک غیر منتظره بورا کشف کرد که در تاریکی خود را با قدرتی واضحتر از حجم و رنگ، نشان می داد و عاقبت او را از شرم اذعان به تسلیم، نجات بخشید. در تاریکی اتاق می توانست سوزن نخ کند و جادگمه بدوزد؛ می دانست شیر چه وقت به جوش می آید؛ محل هر چیز را با چنان اطمینان خاطری یاد گرفت که گاهی حتی خودش نیز از یاد می برد که ناپینا شده است. یک بار فرناندا حلقه ازدواج خود را گم کرد و در جستجوی آن تمام خانه را زیر و رو کرد؛ اورسولا آن را در اتاق بچه ها روی طاقچه یافت - خیلی ساده بود. همانطور که دیگران در خانه رفت و آمد می کردند، اورسولا با چهار حس خود مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از مدتی کشف کرد که افراد خانواده هر یک بی آنکه خود متوجه باشند، هر روز یک مسیر را می پیمایند و همان حرکات هر روزی را تکرار می کنند و حتی تقریباً سرساعت معین کلمات همیشگی را می گویند؛ در نتیجه وقتی از این عادات یکنواخت خارج می شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. از این رو وقتی داد و بیداد فرناندا را شنید که حلقه خود را گم کرده است، به خاطرش رسید که تنها عمل غیر عادی آن روز، چون شب قبل سمه یک ساس در رختخواب خود پیدا

اورسولا در گیجی سالهای آخر عمرش چندان فرصتی نداشت تا به تربیت مذهبی خوزه آرکادیو بپردازد، و زمانی فرا رسید که می بایستی او را با عجله آماده کنند و به مدرسه طلاب بفرستند. سمه، خواهر خوزه آرکادیو، که وقت خود را بین سختگیریهای فرناندا و بدبختی آمارانتا تقسیم کرده بود، تقریباً همزمان به سنی رسید که می بایستی به شبانه روزی راهبها برود و نواختن کلاوسن را بیاسوزد. اورسولا، متروود و شکاک از شکل و قالبی که به روحیه وارفته این طلبه اسقف اعظم داده بود، سخت پریشانحال شده بود، ولی تقصیر را نه به گردن پیری خود می انداخت و نه به گردن سایه های سیاه رنگی که از میان آنها بسختی می توانست اشیا را تشخیص دهد، بلکه دلیل آن را چیز دیگری می دانست که خودش نیز قادر نبود کاملاً معین کند و آن را به صورت گنگی، از بین رفتن تدریجی زمان فرض می کرد. علناً می دید که حقیقت روزانه از میان دستانش لیز می خورد و می رود. می گفت: «این روزها و سالها مثل سالهای قدیم نمی گذرند.» فکر می کرد در گذشته چقدر طول می کشید تا بچه ها بزرگ شوند. از وقتی که پسر ارشدش، خوزه آرکادیو همراه کولیها رفته بود تا وقتی که مثل یک افعی رنگارنگ باز گشته بود و مثل یک ستاره شناس حرف می زد، چقدر طول کشیده بود؛ حوادثی که خیلی پیش از آنکه آمارانتا و آرکادیو زبان سرخپوستان دهاتی را فراموش کنند و اسپانیولی یاد بگیرند در خانه رخ داده بود؛ تمام هواهای خوب و بدی که خوزه آرکادیو بوئندیای بیچاره در زیر درخت بلوط تحمل کرده بود؛ آنهمه اشکی که بر سرگ او ریخته بودند تا اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیایا را در حال مرگ به خانه آوردند؛ و تازه پس از آنهمه جنگ و زجر ناشی از جنگ، به سن پنجاه سالگی هم نرسیده بود. در گذشته، پس از آنکه یک روز تمام را صرف ساختن آب نباتهای جانور شکل می کرد، آنقدر وقت داشت تا از سفیدی چشمان بچه ها بفهمد که روغن کرچک لازم دارند یا نه، اما اکنون که هیچ کاری نداشت و از صبح تا شب خوزه آرکادیو را بر پشت

کرده بود، باد دادن تشک بچه‌ها بوده است. از آنجا که در موقع باد دادن تشکها بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که فرناندا، حلقه خود را در تنها محلی که ممکن بود دست بچه‌ها به آن نرسد، گذاشته است: روی طاقچه. فرناندا، برعکس، بیهوده حلقه را در مسیر کارهای روزانه‌اش جستجو کرده بود، بدون اینکه بفهمد چیزهای گمشده را نباید در عادات روزانه جستجو کرد و برای همین است که یافتن آنها آنقدر مشکل می‌شود.

بزرگ کردن خوزه آرکادیو به اورسولا کمک کرد تا به جزئی‌ترین تغییرات خانه که کسالتبار بود واقف شود. بمحض اینکه متوجه می‌شد آمارانتا دارد در اتاق خواب به جسمه‌های قدیسین لباس می‌پوشاند، وانمود می‌کرد که دارد تفاوت رنگها را به بچه یاد می‌دهد و به او می‌گفت: «خوب، بگذار ببینم، بگو ببینم لباس سان‌رائل چه رنگ است؟» و این چنین، بچه اخباری به او می‌داد که چشمانش از او دریغ می‌داشتند و خیلی قبل از آنکه او را به مدرسه طلاب بفرستد اورسولا موفق شده بود بالمس کردن پارچه لباس قدیسین رنگهای مختلف آنها را تشخیص دهد. بعضی اوقات هم حوادث غیر منتظری رخ می‌داد. یک روز بعد از ظهر، آمارانتا در ایوان‌گلهای بگونیا نشسته بود و گلدوزی می‌کرد. اورسولا به او خورد.

آمارانتا اعتراض کرد که: «ترا به خدا مواظب باش، چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟»

اورسولا گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینم.»

این امر برای خودش حقیقت داشت. از آن روز متوجه سوزعی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت سال، خورشید بطور ناسحسوسی تغییر مکان می‌دهد و کسانی که روی ایوان می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه ملتفت باشند، کم‌کم جای خود را تغییر بدهند. از آن پس، کافی بود اورسولا تاریخ روز را به خاطر داشته باشد تا بفهمد آمارانتا دقیقاً در کجا نشسته است. لرزش دستانش روز بروز آشکارتر می‌شد و سنگینی پاهایش تحمل‌ناپذیر شده بود؛ با این حال جثه کوچکش در آن واحد درهمه جا دیده می‌شد. تقریباً به چابکی و زرنگی زمانی رسیده بود که بتنهایی تمام بار خانه را به دوش می‌کشید؛ و آنوقت در تنهایی نفوذناپذیر پوسیدن، همانطور که وقایع پیش‌پا افتاده خانوادگی را سرور می‌کرد، برای اولین بار، به وضوح، متوجه حقایقی می‌شد که زندگی پر مشغله گذشته مانع شده بود به آنها پی‌ببرد. در زمانی که داشتند خوزه آرکادیو را برای فرستادن به مدرسه طلاب آماده می‌کردند، زندگی خود در آن خانه را از آغاز پیدایش ما کوندو چنان بدقت و تفصیل دوره کرد

که عقیده‌اش بکلی نسبت به نسلهای بعدی خود تغییر کرد. متوجه شد که سرهنگ آتورلیانو بوئندیا، برخلاف عقیده قبلی‌اش، علاقه خود را نسبت به خانواده‌اش بخاطر این از دست نداده که جنگ او را موجودی بی‌احساس و خشن کرده است، بلکه او از ابتدا هیچکس را دوست نداشته است؛ نه همسرش رسدیوس، نه زنهای پیشمار یک شبه‌ای که از زندگیش گذشته بودند و نه حتی پسرانش را. حس کرد که او برخلاف عقیده عمومی برای بدست آوردن ایده خود به آن جنگها نپرداخته و باز برخلاف عقیده عمومی، از پیروزی هم، بخاطر خستگی صرف‌نظر نکرده بلکه فقط به یک دلیل برنده و بازنده شده است: یک غرور مطلق و گناهکارانه. به این نتیجه رسید پسری که او حاضر بود جان خود را فدایش کند، مردی است که صرفاً قادر نیست دوست بدارد. شبی وقتی او را حاصله بود، صدای گریه او به گوشش رسید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا در کنار او از خواب بیدار شد و به فکر اینکه فرزندشان از کسانی است که می‌توان صدایشان را از ماوراء بطن شنید، خوشحال شد. سایرین پیشبینی می‌کردند که بچه پیغمبر خواهد شد ولی خود او، برعکس همه به اطمینان اینکه آن ناله عمیق اولین نشانه دم خوک وحشتناک است، از ترس لرزید و به خدا التماس کرد که بچه را در شکمش بکشد. و اکنون در پیری خود می‌فهمید و تکرار می‌کرد که گریستن بچه در شکم مادر، اعلام صداهای ماوراء حیات یا پیغمبر شدن نیست بلکه صرفاً نشانه اشتباه‌ناپذیر نداشتن ظرفیت عشق است. وقتی ارزش پسرش پایین آمد، یکمرتبه نسبت به او احساس رقتی کرد که به او بدهکار بود. آمارانتا، در عوض با قلب سنگش که او را به وحشت می‌انداخت و تلخی فشرده‌اش زندگی را بر او هم تلخ کرده بود، از آن آزمایش نهایی به صورت رقیق‌القلبترین زنها بیرون آمد. اورسولا، با روشنی قابل ترحمی متوجه شد عذابهای ظالمانه‌ای که آمارانتا به پیترو کرسپی داده بود برخلاف عقیده عمومی، از روی یک اراده انتقام‌جویانه نبود، همچنانکه زجر دادن تدریجی سرهنگ. خرینلدومارکز نیز، باز برخلاف عقیده همه، از تلخی او سرچشمه نمی‌گرفت بلکه هر دو ماجرا، مبارزه‌ای کشنده بین یک عشق بی‌انتها و یک وحشت شکست‌ناپذیر بود و در این مبارزه، ترسی غیر منطقی که آمارانتا همیشه نسبت به قلب خود حس کرده بود، پیروز شده بود. در آن دوره بود که اورسولا بار دیگر نام ربکا را بر زبان راند. با یادآوری خاطره او، علاقه‌ای قدیمی از زیر تأسفی دیرسال، با ستایشی ناگهانی بیرون آمد. متوجه شد فقط ربکا که از شیر او تغذیه نکرده بود و خاک زمین و گچ دیوار را خورده بود - کسی که در رگهایش به جای خون او، خون ناشناس دو ناشناس جریان داشت که استخوانهایشان

جسد آنورلیانوها در قبر سرد نشده بود که آنورلیانوی دوم خانه را چراغان کرد و یک مشت آکوردئون نواز مست را به آنجا آورد که همگی تا خرخره شامپانی خوردند - درست مثل اینکه به جای انسان یک مشت سگ مرده بودند. گویی سرنوشت آن دارالمجانینی که او با آن خون دل، و آب نبات حیوانات کوچولو بر پا کرده بود، چنین بود که به یک توده زباله تباهی تبدیل شود. اورسولا، در همان حال که خوزه آرکادیو را آماده می کرد، به این چیزها می اندیشید و از خود می پرسید: آیا بهتر نبود که می رفت و در قبر خود می خوابید و می گذاشت رویش خاک بریزند. بدون وحشت از خدا می پرسید که آیا واقعاً خیال می کند مخلوقاتش از آهن درست شده اند که بتوانند اینهمه درد و بدبختی را تاب بیاورند. این سؤالات پشت سرهم گنجی او را دوچندان می ساخت و حس می کرد که سخت مایل است مانند بیگانه ای بنای نحاشی بگذارد و عاقبت فقط برای یک لحظه قیام کند؛ لحظه ای که بارها آرزویش را کرده بود و بارها به تعویقش انداخته بود. عاقبت دست از تسلیم برداشت و یک بار با دل راحت بر همه چیز کثافت پاشید و کوههای بی انتهای نحش را که در طول یک قرن تحمل کرده بود، از قلب خود بیرون ریخت.

فریاد کشید: «آهای کثافت!»

آمارانتا که داشت لباسها را در صندوق می گذاشت به تصور اینکه عقرب او را نیش زده است، وحشتزده پرسید: «کجاست؟»  
- چه؟

آمارانتا گفت: «جانور.»

اورسولا با انگشت به قلب خود اشاره کرد.

گفت: «اینجا.»

روز پنجشنبه، ساعت دو بعد از ظهر، خوزه آرکادیو آنجا را به مقصد مدرسه طلاب ترك کرد. اورسولا همیشه او را طوری به خاطر می آورد که در لحظه خدا - حافظی تصورش کرده بود؛ افسرده خاطر و در عین حال جدی، بی آنکه قطره ای اشک بریزد، درست همانطور که به او یاد داده بود. خیس از عرق، در گرمای کت و شلوار مخمل سبز رنگ با دگمه های مسی و یک فکل آهارزده به یقه، اتاق ناهار خوری آغشته به عطر گلاب را که اورسولا روی سرش پاشیده بود تا بتواند رد پایش را در خانه بیابد، ترك گفت. سر سبز ناهار خدا حافظی، همه با جملاتی شاد جلو ناراحتی خود را گرفتند و با شوقی مبالغه آمیز به گفته های پدر روحانی آنتونیو ایزابل گوش کردند ولی وقتی صندوق آستر مخملی را که قفلهای نقره ای داشت از جا بلند کردند، به نظر همه چنان رسید که دارند تابوتی را از

هنوز در قبر تلقی تلقی می کرد - ربکا با قلبی بیقرار، و ربکا که هرگز شکمش سیری نمی پذیرفت، تنها کسی بود که شجاعتی را که اورسولا برای نسل خود آرزو می کرد دارا بود. خود را در کنار دیوارها جلو می کشید و می گفت: «ربکا، چقدر ضالمانه با تو رفتار کردیم!»

در خانه تصور می کردند او پرت و پلا می گوید - مخصوصاً از سوتعی که دست راست خود را مثل جبرئیل بالا می برد و راه می رفت. با این حال فرناندا متوجه شد که در سایه هدیانگویی او، خورشیدی از روشن بینی نهفته است، زیرا اورسولا بدون کوچکترین تردید می توانست بگوید که در عرض سال چه مبلغ در خانه خرج شده است.

آمارانتا نیز همین عقیده را نسبت به او پیدا کرده بود، چون یک روز مادرش داشت در آشپزخانه دیگ آش را هم می زد که یکباره بدون اینکه بفهمد آنها دارند گوش می کنند گفت که آسیاب ذرتی که از اولین کولینها خریده بودند، و قبل از زمانی که خوزه آرکادیو شصت و پنج بار دور دنیا سفر کند گم شده بود، در خانه پیلا رترنرا نیز که تقریباً صد سال از عمرش می گذشت، سالم و سر حال باقی مانده است - گرچه چاقی بیحدش بچه ها را می ترساند، درست همانطور که زمانی قهقهه خنده اش کبوترها را به وحشت می انداخت. آمارانتا از حدس صحیح اورسولا تعجبی نکرد. اکنون تجربه به او ثابت می کرد که عرش سنین پیری بمراتب بهتر از فال ورق همه چیز را حدس می زند.

با اینهمه، وقتی اورسولا متوجه شد که مهلت نیافته است خوزه آرکادیو را مطابق میل خود تربیت کند، خود را به دست سرنوشت سپرد. هرگاه سعی می کرد آنچه را که درون بینی واضحتر از حقیقت به او نشان می دهد با چشم ببیند، شروع به اشتباه می کرد. یک روز صبح، یک دوات مرکب را به خیال گلاب روی سر بچه خالی کرد. در اصراری که برای شرکت در هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به این طرف و آن طرف خورد که از خود عاجز شد و سعی کرد خود را از دست سایه هایی که با سنگدلی او را در تارهای خود می پیچیدند خلاص کند و آنوقت بود که به سغزش خطور کرد که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پوسیدگی و ظلمت نیست و فقط اشتباه زمان است. فکر کرد که در گذشته، خداوند مثل ترکها در اندازه گرفتن سال و ماه حقهای بکار نمی برد و اوضاع به نحو دیگری بود. حالا نه تنها بچه ها با سرعت بیشتری بزرگ می شدند بلکه احساسات نیز با مقیاس سریعتری رشد می کرد. هنوز چندی از صعود جسم و روح زمردیوس خوشگله به آسمان نگذشته بود که فرناندای بی تفاوت، غرغر - کنان در گوشه و کنار می گفت چرا سلافه های او را به آسمان برده است؛ هنوز



شب‌ی تا صبح در آغوش پترا کوتس ماند و برخلاف انتظار، فرناندا بخاطر این بی‌احتیاطی نه او را سرزنش کرد و نه از خود رنجشی نشان داد، فقط همان روزه، دو صندوق اثاثیه او را به‌خانه معشوقه‌اش فرستاد. صندوقها را در روز روشن فرستاد و دستور داد آنها را از وسط خیابان بگذرانند تا همه آنها را ببینند؛ مطمئن بود که شوهرگمراهش، طاقت آن رسوایی و خفت را نمی‌آورد و سرافکننده به‌آغل بازمی‌گردد. ولی این عمل قهرمانی، یک بار دیگر ثابت کرد که فرناندا نه تنها به اخلاق شوهرش آشنا نشده است بلکه به روحیه سردی هم که جزئی شباهتی به مردم خود او نداشتند وارد نیست، چون هر کس که عبور صندوقها را دید گفت: این اوج داستانی است که جزئیاتش از نظر هیچکس پنهان نبوده است. آئورلیانوی دوم این آزادی را با یک ضیافت سه روزه جشن گرفت. در همان حال که فرناندا در لباسهای بلند و تیره رنگ با مدالهای گردن قدیمی و غرور بیجایش از جوانی دور می‌شد، به نظر می‌رسید که معشوقه‌اش در جوانی تازه‌ای از هم می‌شکفت. پیراهنهای ابریشم طبیعی و رنگارنگ می‌پوشید و چشمانش با آتش انتقام چون چشمان ببر، برق می‌زد. آئورلیانوی دوم، همانند سالهای اول جوانی‌اش، به او تعلق گرفت. درست مثل گذشته، زمانی که پترا کوتس عاشق خود او نشده بود و چون بغل هر دوی آنها می‌خوابید، او را با برادر دو قلویش عوضی گرفته بود و خدا را شکر می‌کرد که به او سعادت داشتن سردی را عطا کرده است که می‌تواند مثل دو مرد عشق‌بازی کند. آن شهوت تریبیم شده چنان شدید بود که بارها، هنگامی که سر میز غذا بودند، به چشمان یکدیگر نگاه می‌کردند و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند، روی بشقابهای خود را می‌پوشاندند و به اتاق خواب می‌رفتند تا در آنجا از گرسنگی و عشق بمیرند. آئورلیانوی دوم از چیزهایی که در چند دیدار دزدانه خود در اتاق زنهای فرانسوی دیده بود، الهام گرفت و برای پترا کوتس تخت‌خوابی خرید که دورتا دورش مثل تخت اسقفها، پرده داشت. به پنجره‌ها پرده‌های مخمل آویخت و طاق اتاق و سراسر دیوارها را با آینه‌های بزرگ کریستال پوشاند. ولخرجتر از همیشه بود و علاقه‌اش هم به ضیافت بیشتر شده بود. با قطاری که هر روز ساعت یازده وارد می‌شد، برایش صندوق صندوق شامپانی و کنیاک می‌رسید و همچنانکه از ایستگاه به‌خانه برمی‌گشت، هر کس را سر راه خود می‌دید، از بوسی و خارجی و آشنا و کسانی که بعداً با آنها آشنا می‌شد، همه را بدون در نظر گرفتن هیچگونه تبعیض طبقاتی برای شرکت در ضیافتی غیرمنتظره دنبال خود می‌کشید. حتی آقای براون هم که فقط یک زبان خارجی صحبت می‌کرد فریب آئورلیانوی دوم را خورد و چندین بار در خانه پترا کوتس مست کرد و مگهای درنده آلمانی‌اش را که

خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که حاضر نشد در مراسم خداحافظی شرکت کند، سرهنگ آئورلیانوی بونندیا بود.

غرغرکنان زیر لب گفت: «همین یک چیز را کم داشتیم. یک پاپ!» سه ماه بعد، فرناندا و آئورلیانوی دوم سمه را به‌مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند که جای پیانولا را گرفت. در همان زمان بود که آمارانتا به دوختن کفن خود پرداخت. تب سوز فرو نشسته بود؛ ساکنین قدیمی ما کوندو که می‌دیدند تازه‌واردین خارجی آنها را عقب زده‌اند، بیش از پیش جان می‌کنند تا دست خود را به‌جایی بند کنند ولی به هر حال از فکر اینکه از غرق شدن نجات یافته‌اند، خیالشان راحت می‌شد. در خانه، دعوت به ناهار و شام همچنان ادامه داشت؛ عادات گذشته تنها چند سال بعد که شرکت سوز از آنجا رفت به حال عادی بازگشت. به هر حال، از آنجا که فرناندا اسور خانه را در دست گرفته بود، در رسوم میهمان‌نوازی تغییراتی اساسی داده شد. اورسولا در تاریکی فرو می‌رفت و آمارانتا به بافتن پارچه کفن خود مشغول بود؛ از این رو ملکه از ره رسیده سابق، اختیار این را داشت که میهمانان را شخصاً برگزیند و مقررات سختگیرانه‌ای را که از والدین خود آموخته بود به آنها تحمیل کند. در شهری که در اثر وجود مستی خارجی که ثروت باد آورده خود را بر باد می‌دادند مضمحل شده بود، رفتار خشن فرناندا اعتبار گذشته خانه را به حداقل تنزل داد. در نظر او، افراد نجیب و خوب کسانی بودند که با شرکت سوز ارتباطی نداشتند حتی خوزه آرکادیوی دوم، برادر شوهرش نیز قربانی عدم تبعیض او واقع شد، زیرا در بجهوحه هیجان روزهای نخست، بار دیگر خروسهای جنگی زیبای خود را فروخت و در شرکت سوز به‌عنوان مباشر مشغول کار شد.

فرناندا گفت: «تا وقتی او سرزگر خارجیها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات اکید خانه چنان ناراحت کننده شد که آئورلیانوی دوم خانه پترا کوتس را برخانه خود ترجیح داد. ابتدا به بهانه اینکه میهمانیهایش باعث زحمت فرناندا می‌شود، ضیافتهای خود را در آنجا برپا کرد و سپس به بهانه اینکه حیوانات دارند برکت خود را از دست می‌دهند، اصطبل و گاودانی را به آنجا منتقل ساخت و عاقبت به بهانه اینکه خانه معشوقه‌اش خنکتر است اتاق دفتر خود را به آنجا کشاند. هنگامی که فرناندا ملتفت شد بدون اینکه شوهر را از دست داده باشد بیوه‌زن شده است، دیگر دیر شده بود که بتواند اوضاع را به‌صورت اول برگرداند. آئورلیانوی دوم بندرت در خانه غذا می‌خورد و آمدن او به خانه هم که صرفاً بخاطر همخوابی با همسرش بود، دیگر کسی را نمی‌فریفت.

هر جا می‌رفت به دنبال می‌برد، با آهنگی تگزاسی که همراه آکوردئون زمره می‌کرد، با خود به رقص در آورد.

آنورلیانوی دوم در بجهوحه ضیافت فریاد می‌کشید: «گاوها، از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

از همیشه بیشتر احساس سعادت می‌کرد؛ محبوبیتش از همیشه بیشتر شده بود و جانورانانش هم بیشتر از همیشه زاد و ولد می‌کردند. برای ضیافتهای بی‌شمار او آنقدر گاو و خوک و مرغ سر بریدند که خاک حیاط با خون گل‌آلود و سیاه‌رنگ شد. آنقدر استخوان و دل و روده دور ریختند که حیاط تبدیل به یک گودال زباله‌دانی شد و مدام در آن دینامیت منفجر می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را از کاسه بیرون نیاورند. آنورلیانوی دوم به یک سرد چاق و سرخ‌رو و لاک‌پشت هیبت تبدیل شد که اشتهايش را فقط می‌شد با اشتهای خوزه آرکادیو موقعی که از سفر دور دنیا برگشته بود، مقایسه کرد. آوازه ولع بی‌حد و حصر و ولخرجیهای عظیم و میهماننوازی بی‌مثل و مانندش از سرزهای باتلاق گذشت و نظر شکمپرستان سراسر ساحل را به خود جلب کرد. پرخورهای معروف از اطراف و اکناف به آنجا سرازیر شدند تا در مسابقه‌های ظرفیت و استقامت در پرخوری که در خانه پترا کوتس ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. آنورلیانوی دوم مقام پرخور شکست‌ناپذیر را تا شنبه بدیمنی که کامیلا ساگاستومه<sup>۱</sup> بدانجا وارد شد، حفظ کرده بود. کامیلا زن فربه‌ی بود که در سراسر کشور به «ماده فیل» شهرت داشت. مبارزه آنها تا سپیده‌دم روز سه‌شنبه به طول انجامید. در بیست و چهار ساعت اول، آنورلیانوی دوم با خوردن یک گوساله همراه با سیب‌زمینی و سوز سرخ شده و آشامیدن یک صندوق و نیم شامپانی به پیروزی خود ایمان کامل داشت؛ خود را زنده‌دل‌تر و با شوق‌تر از حریفش می‌دانست، حریفی که به خود نگرانی راه نداده بود و ظاهراً طریقی بس حرفه‌ای داشت و به نظر می‌رسید از جمعیتی که به‌خانه هجوم آورده‌اند چندان دل‌خوشی ندارد. همانطور که آنورلیانوی دوم که نگران پیروزی بود با لقمه‌های بزرگ غذا می‌خورد، «ماده‌فیل» گوشت را با هنرسندی و ظرافت یک جراح می‌پرید و بدون هیچگونه عجله و با لذت آن را در دهان می‌گذاشت. گرچه زن عظیم‌الجثه‌ای بود ولی لطافتی زنانه بر آن پیکر تنومند حکمفرمایی می‌کرد. چهره‌ای زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و چنان جذاب بود که آنورلیانوی دوم، وقتی او وارد خانه شد، زیر لب زمزمه کرد که کاش به جای سرمیز، در رختخواب مسابقه می‌دادند. وقتی حریفش یک طرف گوساله را با رعایت بهترین

1. Camila Sagastume

آداب غذاخوری خورد، او با لحنی جدی گفت که آن ماده‌فیل ظریف و دلربا و سیری‌ناپذیر، یک زن دلخواه است. اشتباه نمی‌کرد. صحت نداشت که «ماده‌فیل» یک استخوان خردکن است؛ او یک گاوخور یا زن ریشوی سیرک یونانی‌ها نبود، مدیره یک مدرسه آواز بود. وقتی یک مادر محترم خانواده شده بود، در جستجوی طریقی که بهتر غذا خوردن را به فرزندانش بیاموزد، آن هنر را آموخته بود؛ غذا خوردن نه بخاطر محرکهای مصنوعی اشتها بلکه از روی آرایش مطلق روحی. تئوری او که در عمل ثابت شده بود مبنی بر این بود که شخصی که وجدانش از هر جهت راحت باشد می‌تواند بدون مکث، تا وقتی که خستگی بر او غلبه کند، غذا بخورد. اگر هنرستان موسیقی و خانه خود را رها کرده بود تا با سردی که شهرت پرخوری‌اش در سراسر کشور پیچیده بود مسابقه بدهد، صرفاً بخاطر دلایل اخلاقی بود، نه از روی هوی و هوس. از لحظه‌ای که چشمش به آنورلیانوی دوم افتاد فهمید که او نه بخاطر شکم بلکه بخاطر اخلاق خود شکست خواهد خورد. در پایان شب اول، همچنانکه «ماده‌فیل» با شجاعت به خوردن ادامه می‌داد، آنورلیانوی دوم خود را با صحبت و خنده بیش از حد خسته می‌کرد. چهارساعت خوابیدند. وقتی بیدار شدند هر کدام، آب چهل‌دانه پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خام خوردند. در آغاز روز دوم، پس از اینکه چندین ساعت بیخوابی کشیدند و پس از اینکه دو رأس خوک و یک دسته سوز و چهار صندوق شامپانی را بلعیدند، «ماده‌فیل» به این فکر افتاد که شاید آنورلیانوی دوم، بدون اینکه خود بداند، طریقی را که او اختراع کرده بود، کشف کرده است. در نتیجه حریفش از آنچه او تصور می‌کرد خیلی خطرناک‌تر بود. با این حال وقتی پترا کوتس دو بوقلمون سرخ شده به سر میز آورد، آنورلیانوی دوم احساس سیری می‌کرد. «ماده‌فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، دیگر نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این را از صمیم قلب می‌گفت چون نمی‌دانست که اگر حریف خود را به کشتن بدهد، آنوقت وجدانش هرگز به او اجازه نخواهد داد که دیگر یک لقمه راحت به دهان بگذارد. ولی آنورلیانوی دوم آن را به عنوان دعوت به مبارزه دیگری تعبیر کرد و شکم خود را بیش از ظرفیت باور نکردنی‌اش، با بوقلمون انباشت. از هوش رفت، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش روی بشقاب پراز استخوان افتاد و ناله دردناکی سرداد. در ظلمت بیهوشی حس کرد که از فراز یک برج سقوط کرده است و در خلئی بی‌انتها فرود می‌رود. در آخرین لحظه، قبل از آنکه از هوش برود، متوجه شد که در انتهای آن سقوط بی‌پایان، سرگ در انتظارش است.

فقط توانست بگوید: «سرا به نزد فرناندا بپرید.»

رفقایى که او را به نزد فرناندا به خانه بردند، تصور مى کردند مى خواهد به قولی که به زن خود داده است وفا کند و در بستر معشوقه اش نمیرد. پترا کوتس چکمه های ورنی را که او مى خواست در تابوت بپوشد، برق انداخته بود و داشت دنبال کسی مى گشت که آنها را برای او ببرد که یک نفر آمد و خبر داد که آئورلیانو دو م از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده حالش خوب شد و دو هفته بعد زنده ماندن خود را با ضیافت های متعدد جشن گرفت. همچنان به زندگی در خانه پترا کوتس ادامه داد ولی هر روز به دیدن فرناندا مى رفت و گاهی هم در آنجا مى ماند تا با خانواده خود غذا بخورد. درست مثل این بود که سرنوشت جریان را عوض کرده است: او شوهر معشوقه و فاسق همسرش شده بود.

فرناندا کم کم نفس راحتی مى کشید. در آشوب آن متارکه، تنها چیزی که فکرش را مشغول مى داشت، مشق کردن با کلاوسن در ساعات خواب بعد از ظهر، و نامه های فرزندانش بود. در نامه های مفصلی که هر پانزده روز یک بار برای آنها مى فرستاد، یک کلمه حرف راست پیدا نمى شد. بدبختی خود را از آنها پنهان مى کرد. غم خانه ای را که با وجود نوری که روی گلهای بگونیا مى باشید و با وجود هوای شرجی ساعت دو بعد از ظهر، و با وجود اسواج جشنی که از خیابان به آنجا مى رسید، روز به روز بیشتر به خانه اربابی والدینش شباهت مى یافت، از آنها پنهان مى کرد. فرناندا، در بین سه شب زنده و شب مرده خوزه آرکادیو بوئندیا که وقتی او کلاوسن مشق مى کرد گاهی مى آمد و در سایه روشن سالن مى نشست و بدقت به موسیقی او گوش مى داد، به تنهایی سرگردان شده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سایه ای بیش نبود. از آخرین باری که از خانه خارج شده بود تا به سرهنگ خرینلدومارکز جنگی بدون آینده پیشنهاد کند، فقط موقعی از کارگاه خود بیرون مى آمد که برود و پای درخت بلوط بشاشد. هیچکس را نمى پذیرفت مگر سلمانی را، آن هم هر سه هفته یک بار. آنچه را که اورسولا روزی یک بار برایش مى آورد، مى خورد. و گرچه با شوق و حرارت سابق مایه های کوچک طلائی مى ساخت ولی وقتی متوجه شد که مردم آنها را به عنوان یک یادگار تاریخی مى خرند، نه بعنوان جواهر، از فروش آنها دست کشید. عروسک های رسدیوس را که از زبان عروسی شان، زینت بخش اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. اورسولای گوش به زنگ فهمید که پسرش چه مى کند ولی نتوانست جلو او را بگیرد.

به او گفت: «قلبت از سنگ است.»

او گفت: «سؤال قلب در میان نیست، اتاق را بید برداشته است.»  
آمارانتا همچنان دوختن کفن خود را ادامه مى داد. فرناندا نمى فهمید چرا او گاهی برای ممه نامه مى نویسد و حتی برای او هدیه مى فرستد اما در عوض حاضر نیست حتی اسم خوزه آرکادیو را هم بشنود. وقتی دلیل آن را از طریق اورسولا از او جویا شد، آمارانتا پیغام داد که: «مى میرید و دلیلش را نمى فهمید.» این جواب، معمایی در قلب او آفرید که هرگز موفق به حل آن نشد. آمارانتای مغرور و قدبلند، همیشه چند زیرپیراهنی تورى پوشید و حالت با وقار او در برابر گذشت سالها و خاطرات تلخ، مقاومت کرده بود. گویى صلیب خاکستر با کرگی را روی پیشانی اش به همراه داشت، ولی او در حقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچه سیاه خود حمل مى کرد؛ باند سیاهی که حتی هنگام خواب نیز از دست باز نمى کرد و خودش آن را مى شست و اطو مى زد. زندگی اش در بافتن پارچه کفن تحلیل مى رفت. به نظر مى رسید که روزها مى بافت و شبها مى شکافت، ولی این نه بخاطر امید پیروزی بر تنهایی بلکه بعکس، دلیل ادامه تنهایی بود.

نگرانی عمده فرناندا در طی سالهای متارکه با شوهرش این بود که ممه برای گذراندن اولین تعطیلات خود به خانه بیاید و آئورلیانو دو م را در آنجا نیابد. ولی توافقی به نگرانی او خاتمه داد؛ هنگامی که ممه باز گشت، پدر و مادرش با هم بطوری توافق کرده بودند که نه تنها دخترک تصور کند آئورلیانو دو م همچنان یک شوهر وفادار و اهل خانه و زندگی است بلکه حتی نگذارند متوجه حالت غم انگیز خانه بشود. هر سال، به مدت دو ماه، آئورلیانو دو م نقش شوهر نمونه را بازی مى کرد و میهمانیهایی با بستنی و شیرینی ترتیب مى داد که دخترک دانش آموز با شادی و سرور خود ضمن نواختن کلاوسن محیط فرحبخشی به وجود مى آورد. از همان زمان آشکار بود که خیلی کم از اخلاق مادرش به ارث برده است. بیشتر به آمارانتا شباهت داشت، به زبانی که آمارانتا هنوز مژه بدبختی را نچشیده بود و خانه را در سن دوازده یا چهارده سالگی اش، قبل از آنکه عشق پنهانی نسبت به پیتر و کرسپی خط سرنوشت قلب او را بیچاند، با رقص و پایکوبی روی سر مى گذاشت. ولی ممه، بر عکس آمارانتا و بر خلاف همه افراد خانواده، آن حالت تنهایی خانوادگی را نداشت. به نظر مى رسید که با جهان توافق کامل دارد، حتی ساعت دو بعد از ظهر که در سالن را به روی خود مى بست تا با انضباطی خدشه ناپذیر، کلاوسن مشق کند. معلوم بود که از خانه خوشش مى آید و تمام سال را به امید شوق و هیجانی که با ورود او به آنجا در جوانها ایجاد مى شد، مى گذراند و این حس، از میهمان -



با نوشته‌ها و شعارها و طرحهای عجیب و غریب پوشیده شده بود. ولی فرناندا تمام صدسات را بخشید چرا که عاقبت با رفتن آنها می‌توانست نفس راحتی بکشد. تختها و چهارپایه‌ها را به همسایه‌ها پس داد و هفتاد و دو لگن را در اتاق سلکیادس گذاشت، از آن پس آن اتاق قفل شده که در زمانهای گذشته زندگانی روحانی خانواده در آن صورت گرفته بود، اتاق لگن نامیده شد. این اسم به نظر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مناسبترین اسم برای آن اتاق بود، چون همانطور که بقیه افراد خانواده هنوز در بهت و حیرت بودند که چطور اتاق سلکیادس از گردوغبار و ویرانی مصون مانده است، او آنجا را به صورت یک زباله‌دانی می‌دید. اما، برای او چندان اهمیتی هم نداشت که در این مورد حق با کیست و اگر از سرنوشت آن اتاق مطلع شد صرفاً بخاطر این بود که فرناندا یک بعد از ظهر تمام، مزاحم او شد و از جلو کارگاه او رفت و آمد تا لگنها را به آنجا منتقل کند.

در همان روزها بود که خوزه آرکادیوی دوم بار دیگر در خانه ظاهر شد. بدون اینکه به کسی سلام کند از ایوان گذشت و یکر است به کارگاه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا رفت و در کارگاه را بست تا با او صحبت کند. اورسولا گرچه نمی‌توانست او را ببیند ولی صدای چکمه‌های سرگروهانی او را شناخت و متحیر شد که او تا چه حد از خانواده خود فاصله گرفته است. یک دره عمیق او را از همه، حتی از برادر دوقلویش که در بچگی آنقدر با او بازیهای گیج کننده کرده بود و در بزرگی دیگر هیچگونه شباهتی به او نداشت، جدا کرده بود. بلندقد و باریک‌اندام بود و قیافه متفکری داشت. چهره غمگینش به اعراب جنگهای صلیبی شبیه بود و درخشش سوگوارانه چهره‌اش هم رنگ پاییز بود. بیشتر از دیگری به مادر خود، سانتا سوفیادلا پیداد شباهت داشت. اورسولا از این عادت که وقتی در باره خانواده صحبت می‌شد او را از یاد می‌برد، خود را سرزنش کرد ولی وقتی بار دیگر او را در خانه حس کرد و متوجه شد که سرهنگ در ساعات کار خود او را به کارگاهش راه داده است خاطرات گذشته را کاوید و یک بار دیگر عقیده همیشگی خود را تصدیق کرد که در لحظه‌ای از طفولیت، او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است؛ چون این او بود که می‌بایستی اسمش آئورلیانو باشد، نه دیگری. هیچکس از جزئیات زندگی او اطلاعی نداشت. یک بار فهمیده بودند که نشانی ثابتی ندارد و در خانه پیدارترتر خروس جنگی پرورش می‌دهد و گاهی هم در همانجا می‌خوابد ولی، تقریباً همیشه، شبها را در بستر زنهای فرانسوی به صبح می‌رساند. خوزه آرکادیوی دوم بدون هیچگونه بستگی عشقی و بدون جاه‌طلبی، مانند ستاره‌ای رها شده در منظومه شمسی اورسولا، به این سو و آن سو سرگردان بود.

نوازی و علاقه مفرط پدرش به میهمانی چندان دور نبود. اولین علامت این ارث تباه کننده، در سومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا می‌آمد آشکار شد. سه، بدون اطلاع قبلی، همراه چهار راهبه و شصت و هشت همشاگردی که از طرف خود دعوت کرده بود تا هفته‌ای را با خانواده او بگذرانند، وارد شد. فرناندا غرغرکنان گفت: «چه بدبختی عظیمی! درست مثل پدرش یک موجود وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و نئو قرض بگیرند و به نوبت سر میز غذا بخورند و برای حمام کردن ساعت تعیین کنند. چهل چهارپایه به عاریه گرفتند تا دختر مدرسه‌ایها با اونیفورم آبی‌رنگ و چکمه‌های مردانه‌شان تمام روز این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. دعوت مصیبت شد. دختران دانشجوی جوان و پرسر و صدا، هنوز صبحانه تمام نشده، برای ناهار نوبت می‌گرفتند و بعد بلافاصله برای صرف شام؛ و در عرض یک هفته، فقط یک بار توانستند برای گردش به کشتزارها بروند. با فرا رسیدن شب، راهبه‌های خسته و کوفته دیگر قادر نبودند از جای خود تکانی بخورند و فرسانی بدهند و گله دخترهای خستگی‌ناپذیر، هنوز در حیاط، سرودهای مدرسه را خارج از نت می‌خواندند. یک روز که اورسولا اصرار داشت کار مفیدی انجام دهد و سر راه آنها را گرفته بود، چیزی نمانده بود زیر پا لگدش کنند. یک روز دیگر راهبه‌ها همگی سخت شوش شدند، چون سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بدون اینکه به حضور دخترها در حیاط اعتنایی بکند، پای درخت بلوط شاشیده بود. آمارانتا کم مانده بود همه آنها را از ترس بکشد؛ وقتی داشت به سوپ نمک می‌زد، یکی از راهبه‌ها وارد آشپزخانه شد و تنها چیزی که به فکرش رسید از او پرسد این بود که آن پودر سفیدرنگ چیست.

آمارانتا در جوابش گفت: «آرسنیک!»

شب ورود، محصلین قبل از خواب، برای رفتن به مستراح چنان شلوغ-بازی در آوردند که آخرین آنها ساعت یک بعد از نیمه شب وارد مستراح شد. آنوقت فرناندا هفتاد و دو عدد لگن خرید و فقط سوهن شد مشکل شبانه را به مشکلی روزانه مبدل کند. چون از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، دنبال هم پشت در مستراح صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. بعضیها تب کردند و چند نفرشان از نیش پشه سریش شدند ولی رویهمرفته همگی آنها در روبرو شدن با هر گونه مشکل و گرفتاری، استقامت عجیبی از خود نشان می‌دادند و حتی در گرمترین سوهن روز نیز در حیاط به دنبال هم می‌دویدند. وقتی بالاخره از آنجا رفتند، گلها خرد شده بود و سبیل و ائائیه شکسته بود و دیوارها

روزی، روز یازدهم ماه اکتبر، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مانند سایر روزهایی بود که در این سالهای آخر گذرانده بود. ساعت پنج صبح به صدای وزغها و جیر جیرکهای آن سوی دیوار بیدار شده بود. از روز شنبه باران ریزی بلاانقطاع می بارید و لزومی نداشت که او زرمه آرام باران را روی برگهای حیاط بشنود تا احساس سرما کند. به هر حال، سرما را در استخوانهای خود حس می کرد. مثل همیشه خود را در یک پتوی پشمی پیچیده بود و زیرشلواری بلندی از جنس کتان زمخت به پا داشت که بخاطر راحتی اش می پوشید و بخاطر شکل قدیمی اش آن را «تنکه محافظه کاران» می نامید. شلوار تنگی به پا کرد ولی دگمه هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهن بست. تصمیم گرفته بود حمام کند؛ پتو را روی سر خود انداخت، سیبلهای فروافتاده اش را با انگشتان شانه کرد و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آنقدر به طلوع خورشید مانده بود که خوزه آرکادیو بوئندیا زیر حفاظ برگهای نخل که از باران پوسیده بود چرت می زد. سرهنگ او را ندید، همانطور که هیچوقت او را نمی دید.

جمله ناسفومی را که شبخ پدرش، موقعیکه با ترشح داغ ادرار روی کفشهایش از خواب پرید، به او گفت نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. نه بخاطر باران و سرما بلکه بخاطر مه غم انگیز ماه اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله ای که سانتاسوفیادلا پیداد داشت اجاق را با آن روشن می کرد به - شامش خورد. در آشپزخانه به انتظار ماند تا قهوه بجوشد و او بتواند قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را بردارد و به کارگاه برود. سانتاسوفیادلا پیداد مثل هر روز صبح از او پرسید که کدام روز هفته است و او جواب داد سه شنبه یازدهم اکتبر است. همانطور که نور آتش، آن زن را که گویی نه در آن لحظه و نه در لحظات دیگر، اصلاً وجود نداشت با درخشش طلایی روشن کرد، سرهنگ یکمرتبه به خاطر آورد که در یک روز یازدهم ماه اکتبر در بحبوحه جنگ، به خیال اینکه زنی که بغل او خوابیده است مرده، وحشتزده از خواب پریده بود؛ زن واقعاً مرده بود. او نمی توانست آن تاریخ را فراموش کند چون زن، ساعتی قبل از سرگ تاریخ را از او پرسیده بود. همانطور که قهوه می جوشید، او بدون دلتنگی، و تنها از روی کنجکاوی، به یاد آوردن زنی ادامه داد که چون در تاریکی به ننوی او خزیده بود، هرگز نه اسمش را فهمیده بود و نه چهره اش را دیده بود. در میان تمام زنهایی که به همان طریق از زندگی اش گذشته بودند به خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات نزدیک بود در اشکهایش غرق بشود و ساعتی قبل از سرگ به او سوگند داده بود که تا آخر عمر دوستش ندارد.

در واقع، از آن صبح دوردستی که سرهنگ خرینلدومارکز او را به سربازخانه برده بود - نه بدین خاطر که مراسم اجرای حکم اعدام را ببیند بل برای اینکه تا آخر عمر لبخند غم انگیز و استهزا آمیز مردی را که تیرباران می - کردند، فراموش نکند - او دیگر نه به خانواده خود تعلق داشت و نه به هیچ خانواده دیگر. این قدیمیترین خاطره اش نبود بلکه تنها خاطره ای بود که از طفولیت خود هنوز به یاد داشت. آن خاطره دیگر را نمی دانست در کدام مرحله زندگی خود جای دهد: خاطره پیرمردی که در لباس قدیمی، با کلاهی که مثل کلاغ سیاه بود و دو بال داشت، از میان قاب نورانی پنجره برایش داستانهایی فوق العاده زیبایی تعریف می کرد. خاطره گنگی بود فاقد هر گونه حسرت و عبرت و درست بر خلاف خاطره مرد تیرباران شده که مسیر زندگی او را مشخص ساخته بود و همچنانکه سنش بالا می رفت برایش واضحتر می شد؛ درست مثل اینکه گذشت زبان او را به آن خاطره دوردست نزدیکتر می ساخت. اورسولا سعی کرد توسط او سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را به ترك زندان عمده خود وادارد. به خوزه آرکادیوی دوم گفت: «او را به سینما بفرست. درست است که از سینما خوشش نمی آید ولی لااقل کمی هوا که می خورد.»

چندی نگذشت که متوجه شد خوزه آرکادیوی دوم هم، مثل سرهنگ، گوشش به التماسهای او بدهکار نیست و هر دو، مثل هم، با قشری نفوذناپذیر در برابر مهر و محبت روین تن شده اند. با وجودی که هیچکس حتی اورسولا هرگز نفهمید که آن دو در کارگاه از چه صحبت می کردند، اورسولا فهمید که آن دو تنها افراد خانواده هستند که با نوعی بستگی، به هم نزدیک اند.

حقیقت این بود که حتی خوزه آرکادیوی دوم نیز قادر نبود سرهنگ را از آن زندان بیرون بکشد. هجوم دخترهای دانشجو صبر و حوصله او را بکلی از سر برد؛ با وجودی که عروسکهای زیبای رسدیوس را از بین برده بود ولی به بهانه اتاق خوابش را بید برداشته است ننوی در کارگاه خود آویخت و از آن پس، وقتی برای قضای حاجت به حیاط می رفت، اورسولا موفق نمی شد حتی با او صحبت عادی هم بکند؛ می دانست که او به بشقابهای غذایی که برایش می برد نظری هم نمی اندازد. آنها را در طرف دیگر میز کار خود می - گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی را به پایان برساند و برایش تفاوتی نمی کرد که روغن روی سوپ بماسد و گوشت سرد بشود. از وقتی سرهنگ خرینلدومارکز پیشنهاد او را برای یک جنگ پیرانه رد کرده بود، بدخلقت شده بود، مانند زاهدین در خود فرو رفته بود و خانواده اش طوری نگاهش می کردند که گویی مرده است؛ هیچگونه عکس العمل بشری در او دیده نمی شد تا اینکه



به سلمانی گفت: «امروز نه، روز جمعه بیایید.»

در ریش سه روزه اش جا بجا سوهای سفید به چشم می خورد ولی او تراشیدن ریش را لازم نمی دانست و چون روز جمعه سوهای سرش را اصلاح می کرد، می توانست همان روز هم بدهد سلمانی ریشش را بتراشد. عرق چسبناک خواب غیر منتظر بعد از ظهر، زخمهای زیر بغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی خورشید هنوز از زیر ابرها بیرون نیامده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ پر صدایی زد که سزه ترش سوپ به دهانش برگشت و به اطاعت از فرمانی جسمانی، پتویش را به دوش انداخت تا به مستراح برود. بیش از زمان لازم در آنجا ماند. روی رسوب غلیظی که در آن جعبه چوبی بالا می آمد چمباتمه زده بود تا اینکه عادت، به او یاد آوری کرد که وقت آن رسیده که کارش را از سر بگیرد. در مدتی که در مستراح بود باز به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و خوزه آرکادیوی دوم، چون روز پرداخت حقوق در سزارع شرکت موز است، به کارگاه او نیامده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات سالهای اخیر، بدون هیچ دلیل خاصی او را به یادآوری جنگ کشاند؛ به یاد آورد که یک بار سرهنگ خرینلدو مارکز به او وعده یک اسب داده بود که روی پیشانی اش یک ستاره سفید داشت، و بعد دیگر صحبتی در این مورد نکرده بود؛ به یادآوری خاطرات پراکنده ای پرداخت ولی آنها را به طرز نامفهومی به یاد می آورد. آسوخته بود چگونه با سردی به آنها فکر کند و به خاطرات گریزناپذیر اجازه ندهد که احساساتی در قلبش برانگیزد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است فکر کرد هوا برای استحمام مناسب است ولی آمارانتا قبل از او به حمام رفته بود. پس به ساختن دومین ماهی طلائی روز پرداخت. داشت به دم ماهی قلابی وصل می کرد که خورشید با چنان قدرتی از زیر ابر در آمد که نور، همچون صدای یک قایق کهنه، ناله کرد. هوا که با باران سه روزه شسته شده بود از سورچه های پرنده آکنده شد. آنوقت حس کرد می خواهد ادرار کند و فقط خود را نگاه داشت تا ساختن ماهی کوچک طلائی را به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه داشت به طرف حیاط می رفت که صدای آلت موسیقی فلزی صدای نواختن طبل و داد و فریاد بچه ها به گوشش رسید و برای اولین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلنگی گذاشت و بار دیگر در آن بعد از ظهر با شکوه کولیها زندگی کرد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. سانتاسوفیاد لاپیداد کار خود را در آشپزخانه رها کرد و به طرف در حیاط دوید، فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آئورلیانو بوئندیا نیز به جای رفتن به طرف درخت بلوط، از

وقتی با فنجان قهوه ای که از رویش بخار بلند می شد به کارگاه بر می گشت، دیگر نه به او فکر کرد و نه به زندهای متعدد دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهیهای کوچولوی طلائی را که در یک قوطی حلبی ریخته بود بشمارد. هفده تا ماهی طلائی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را به فروش نرساند روزی دو ماهی می ساخت و هنگامی که بیست و پنج ماهی می شد آنها را در کوره ذوب می کرد تا بار دیگر از نو بسازد. تمام صبح را کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد. متوجه نشد که ساعت ده صبح باران آنقدر شدید شد که یک نفر از جلو کارگاه او گذشته بود و فریاد کشیده بود که درها را ببندند و گر نه خانه را سیل بر می - دارد، حتی به خودش نیز فکر نکرده بود تا اینکه اورسولا ناهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد.

اورسولا گفت: «چه بارانی!»

او گفت: «اکتبر.»

وقتی این را گفت سر خود را از روی اولین ماهی طلائی روز بلند نکرد چون داشت در چشمانش یاقوت کار می گذاشت. وقتی ساختن ماهی به پایان رسید و آن را هم بین بقیه در قوطی حلبی گذاشت، آنوقت به خوردن سوپ مشغول شد و سپس، خیلی آهسته، قطعه گوشت سرخ شده با پیاز و برنج سفید و قطعات سوز سرخ شده را با هم مخلوط کرد و در همان بشقاب خورد. اشتهايش در بهترین و بدترین سوغیت تغییری نمی کرد. پس از ناهار استراحت کرد. بنا به نوعی خرافات علمی، او هرگز تا وقتی دو ساعت از هضم غذایی نمی گذشت، نه کار می کرد و نه چیز می خواند و نه حمام می کرد و نه عشق بازی. و این اعتقاد چنان در او ریشه دوانده بود که چندین بار عملیات جنگی نظامیان را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در نفوی خود دراز کشید و با یک قلمتراش قطعه موسی را که در گوش گذاشته بود بیرون آورد و در عرض چند دقیقه به خواب فرو رفت. خواب دید به یک خانه خالی که دیوارهای سفیدرنگی دارد داخل شده است و از اینکه اولین بشری است که به آنجا پای می گذارد احساس ناراحتی می کند. در خواب خود به خاطر آورد که عین آن خواب را شب قبل و بیشتر شبهای سالهای اخیر نیز دیده است و می دانست که وقتی از خواب بیدار شود، تصویر آن خواب از خاطره اش محو خواهد شد چون آن رؤیای تکراری را فقط می شد در خواب به خاطر آورد. در حقیقت، یک دقیقه بعد که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان از خواب بیدار شد که گویی بی اراده و فقط برای چند لحظه ای به خواب فرو رفته بود و فرصتی برای خواب دیدن نیافته بود.

در خانه بیرون رفت و با کسایی که به تماشای سیرک آمده بودند مخلوط شد. زنی را دید که لباس طلایی پوشیده بود و سوار فیل بود؛ شتر غمگینی را دید؛ خرسی را دید که لباس یک دختر جوان هلندی را پوشیده بود و موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می کرد؛ دلکهای را دید که در انتهای رژه سعلق می زدند؛ و هنگاسی که سیرک از آنجا عبور کرد و رفت و جز قسمت نورانی خیابان و هوای پر از سورچه های پرنده و چند نفر که روی خلأ تردید خم شده بودند چیز دیگری بر جای نماند، بار دیگر چهره تنهایی بینوای خود را دید. آنوقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و همانطور که داشت می شاشید سعی کرد به سیرک فکر کند ولی دیگر خاطره ای به خاطر نیاورد. سرش را مثل یک جوجه مرغ در بین شانها فرو برد و در همان حال که پیشانی اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بی حرکت بر جای ماند. خانواده اش تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را نیافتند و آن موقعی بود که سائقا سو فیاد لاپیداد رفته بود زیاله ها را در گوشه حیاط خانی کند و نظرش به لاشخورهایی جلب شده بود که به طرف زمین پایین می آمدند.

آخرین تعطیلات سمه، با سوگواری سرهنگ آتورلیانو بوئندیا مصادف شد. در آن خانه درو پنجره بسته، جایی برای ضیافت نبود؛ همه آهسته صحبت می کردند و غذا در سکوت محض صرف می شد و روزی سه بار تسبیح می انداختند و حتی شش کلاوسن در حرارت ساعات خواب بعد از ظهر نیز انعکاسی سوگوارانه داشت. با وجود خصوصیت پنهانی نسبت به سرهنگ، فرناندا بود که تحت تأثیر تجلیلی که دولت به یاد بود دشمن سرده خود به عمل آورده بود، دستور آن عزاداری رسمی را صادر کرده بود. آتورلیانوی دوم، بنا بر قرار همیشگی، در طول تعطیلات دخترش به خانه بازگشت و فرناندا بدون شک کاری کرد تا سگر بار دیگر امتیاز همسر رسمی را به دست بیاورد، چون سال بعد سمه خواهر کوچولویی را که تازه به دنیا آمده بود در آنجا یافت که بر خلاف میل مادر، آسارانتا اورسولا نامگذاری اش کرده بودند.

سمه تحصیلات خود را به پایان رسانده بود. دیپلمی که گواهی می - کرد او می تواند به عنوان یک نوازنده کلاوسن در کنسرتها شرکت کند، با مهارت او در نواختن آهنگهای محلی قرن هفدهم و نیز در جشنی که به افتخار پایان تحصیل او داده شده بود و پایان دوره عزاداری محسوب می شد، تصدیق گردید. میهمانان، بیش از هنر دوگانگی شخصیت او را تحسین کردند. به نظر می رسید که اخلاق سبکسرانه و نسبتاً بچگانه او با هیچگونه فعالیت جدی مناسبت نداشته باشد، ولی هنگاسی که پشت کلاوسن می نشست تبدیل به دختر دیگری می شد که رشد زودرس حالت آدم بزرگی به او بخشیده بود. اخلاقش همیشه همینطور بود. در حقیقت استعداد معینی نداشت و صرفاً بخاطر یک انضباط مستبدانه، برای اینکه عقاید مادرش خلاف در نیاید، بهترین نمرات را گرفته بود. اگر مجبورش می کردند در رشته دیگری تحصیل کند، نتیجه باز همان بود. سختگیری فرناندا و عادات او به تصمیم گرفتن به جای دیگران، از

www.adabestanekave.com

طفولیت او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود به هر گونه فداکاری مشکلترا از نواختن کلاوسن دست بزند و با سختگیری فرناندا روپرو نشود. در مراسم فارغ التحصیلی فکر کرده بود که آن ورق کاغذ پوستی، با حرف نورانی قدیمی، او را از شر توافقی که نه چندان بخاطر اطاعت، بلکه بخاطر صلاحدید خود پذیرفته بود خلاص می کند. مطمئن بود که از آن پس حتی فرناندای مستبد نیز نگران آن آلت موسیقی نخواهد شد، آلتی که حتی راهبه‌ها نیز آن را یک فسیل موزه فرض می کردند. در سالهای اول تصور می کرد که فرضیاتش اشتباه بوده است، چون پس از آنکه نه تنها در سالن پذیرایی بزرگ خانه، بلکه در تمام ضیافت‌های خیریه و جشنهای تحصیلی و مراسم یادبود مربوط به وطن که در ماکوندو جشن گرفته می شد نیمی از اهالی شهر را به خواب فرو برد، مادرش باز هم به دعوت کردن هر تازه‌واردی که به خیال خود قادر به - تحسین استعداد دخترش بود، ادامه داد. فقط بعد از مرگ آمارانتا، وقتی خانواده برای مدتی عزاداری را از سرگرفت، ممه موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنج‌های فراموش کند بدون اینکه فرناندا به خود زحمتی بدهد تا بفهمد چه وقت و به تقصیر چه کس، آن کلید گم شده است. ممه، آن کنسرتها را با همان فلسفه‌ای تحمل می کرد که هنگام تحصیل جاننش را به لب رسانده بود؛ بهایی بود که بابت آزادی خود می پرداخت. فرناندا چنان از اخلاق مهربان او راضی بود و از تحسینی که هنر او در مردم بر می انگیزت احساس غرور می کرد که به او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستان او باشد و بعد از ظهرها را در کشتزارها بگذراند و با آئورلیانوی دوم و خانمهای مورد اعتماد به سینما برود - البته بشرطی که پدر روحانی آنتونیو ایزابل از بالای منبر خود اجازه نمایش فیلم را صادر کرده باشد. در این لحظات آرامش، استعداد واقعی ممه نمودار می شد. سعادت او درست در انتهای دیگر انضباط جای داشت؛ در میهمانیهای پر سروصدا، در غیبت کردن راجع به عشاق، در ملاقاتهای طولانی با دوستان دخترش. سیگار کشیدن را یاد گرفته بودند و راجع به مردها صحبت می کردند و یکبار هم سه بطری شراب لیشکر به دست آوردند و مست کردند و عاقبت همگی لخت شدند و بعضی جاهای بدن خود را با هم مقایسه کردند و اندازه گرفتند. ممه هرگز آن شب را فراموش نمی کرد که همانطور که داشت قرص نعنا می جوید وارد خانه شد و بی آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سر میز، جایی که فرناندا و آمارانتا بدون حرف داشتند شام می خوردند، نشست. پس از گذراندن دو ساعت دیوانه کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، پس از آنکه از خنده و ترس، اشک از چشمانش جاری شده بود، در

انتهای آن بحران، شجاعت نادری را بدست آورده بود شجاعتی که برای فرار از شبانه‌روزی به دست نیاورده بود. تا با این عبارت، یا با عبارتی نظیر آن، به مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را در ماتحت خود فرو کند. در بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلوش پایین می رفت و به سعه‌اش می رسید و مانند اکسیری زنده‌اش می کرد. آنوقت فرناندا و آمارانتا را در هاله متهم کننده حقیقت دید. بزحمت جلو خود را گرفت تا قهر بچگانه و فیس و افاده آن دو زن را به رخشان نکشد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمده بود فهمیده بود که پدرش صرفاً برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می کند و با شناختن فرناندا، و بعداً با شناختن پترا کوتس، حق را به جانب پدر خود داد. حتی او نیز ترجیح می داد دختر معشوقه پدرش باشد تا دختر مادر خود. ممه در نشئه الکلی، با لذت تمام به افتضاحی فکر کرد که اگر در آن لحظه افکارش را به - صدای بلند می گفت، رخ می داد. رضایت خاطر بدجنسانه درونی او چنان شدید بود که فرناندا متوجهش شد.

پرسید: «چه شده؟»

ممه جواب داد: «هیچ، تازه الان فهمیده‌ام که چقدر هر دوی شما را دوست دارم.»

آمارانتا از آنهمه تنفر واضح در آن جمله، سخت یکه خورد ولی فرناندا چنان ناز کدل شد که وقتی نیمه شب ممه با سردرد کشته‌ای از خواب بیدار شد و بشدت استفراغ کرد، نزدیک بود از وحشت دیوانه بشود. یک بطری روغن کرچک به خورد او داد و روی شکمش ضماط انداخت و روی سرش یخ گذاشت و او را مجبور کرد پنج روز از رختخواب بیرون نیاید و رژیم را که پزشک تازه وارد فرانسوی برایش تجویز کرده بود مراعات کند. دکتر، پس از یک معاینه دو ساعته به نتیجه گنگی رسید و آن اینکه مرض او یک مرض زنانه است. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود در یأس خود چاره‌ای جز تحمل نداشت. اورسولا که در آن زمان کاملاً نابینا شده ولی هنوز هوش و حضور ذهن و فعال بودن را از دست نداده بود، تنها کسی بود که دلیل اصلی مرض را حدس زده بود؛ فکر کرد: «هر چه می گویند بگویند، اما این چیزها فقط برای مشروبخورها پیش می آید.» ولی بلافاصله این فکر را از سر بیرون کرد و حتی خود را بخاطر این فکر احمقانه سرزنش کرد. آئورلیانوی دوم که ممه را به آن حال دید وجدانش سخت ناراحت شد و به خود قول داد که در آینده بیشتر به او رسیدگی کند و اینچنین بود که رفاقت صمیمانه‌ای بین پدر و دختر ایجاد شد که پدر را برای مدتی از جدایی تلخ بدون میهمانی، و دختر را از مراقبتهای فرناندا



جدا ساخت. مادر، بر خلاف انتظار، دچار بحرانی که پیشبینی می کردند نشد. آنورلیانوی دوم تمام کارهای خود را عقب می انداخت تا وقت خود را با ممه بگذراند و قسمت اعظم وقت خود را با او می گذراند و او را به سینما و سیرک می برد. او آخر، بخاطر ناراحتی از چاقی مفرطی که مانع می شد بتواند شخصاً بند - کفشهایش را ببندد و بخاطر اشتباهی کاذب، مرد ترشرویی شده بود. کشف کردن دخترش خوش خلقی گذشته را مجدداً به او باز گرداند و لذت مصاحبت با ممه رفته رفته او را از گوشت تلخی بیرون کشید. ممه، در سالهای شکوفان زندگی بود. زیبا نبود - درست مثل آمارانتا که هرگز زیبا نبود - در عوض دختری بود ساده و خوشایند که از لحظه اول همه از او خوششان می آمد. تکبر قدیمی و حسد قلب بینوای فرناندا در برابر روحیه ساده دخترش رنجیده خاطر می شد. آنورلیانوی دوم، بر عکس، او را تشویق می کرد. او بود که تصمیم گرفت ممه را از اتاق خوابی که از بچگی در آن می خوابید و چشمان ترسناک قدیسین بی حرکت باعث وحشت سالهای بلوغش می شد، بیرون بیاورد. برایش اتاق خوابی بزرگ سبله کرد بایک تخت خواب شاهانه و پرده های مخمل و یک میز توالت بزرگ. حتی متوجه نشد که بی اراده دارد کپیه ای از اتاق پترا کوتس تهیه می کند. آنقدر با ممه دست و دل باز بود که نمی دانست چقدر به او پول می دهد و به هر حال، خود ممه هم پول را از جیب او در می آورد. هر روز صبح دخترش را از محصولات زیبایی که به فروشگاه بزرگ شرکت موز وارد می شد، مطلع می کرد. اتاق ممه، سملو از سنگهایی بود که ناخنش را با آنها سوهان می کرد، فرسو، مسواک، قطره ای برای خمار کردن چشم، و بسیاری از محصولات زیبایی جدید که هر بار فرناندا وارد اتاق او می شد از تصور اینکه میز آرایش دخترش بدون شک شبیه میز توالت زنهای فرانسوی است، وحشتزده می شد. به هر حال، وقت فرناندا در آن زبان، بین آمارانتا اورسولای کوچولو - که بچه ای بهانه جو و علیل بود - و سکاتباتی رقت انگیز با پزشکانی ناسرئی، تقسیم شده بود بنحوی که وقتی متوجه همدمتی پدر و دختر شد، تنها قولی که توانست از آنورلیانوی دوم بگیرد، این بود که هرگز ممه را به خانه پترا کوتس نبرد. تقاضای پوچی بود چرا که معشوقه چنان از رفاقت بین فاسق خود و دخترش ناراحت شده بود که حتی نمی خواست اسم دختر را هم بشنود. پترا از وحشتی نامعلوم عذاب می کشید، گویی غریزه ای پنهانی به او می گفت که کافی است تا ممه اراده کند و در چیزی که فرناندا موفق نشده بود، پیروز شود: محروم کردن او از عشقی که می پنداشت تا آخر عمر صاحب آن است. آنورلیانوی دوم مجبور شد برای اولین بار قیافه گرفتن و دعوا سرافعه معشوقه اش را تحمل کند و حتی

بزرگ خود را محترم می‌شمرد؛ روزهای بعد از مجلس رقص زودتر از همیشه از خواب بیدار می‌شد تا به مراسم نماز کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی طول کشید که ممه به او گفت که اسریریکاییها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. آلت موسیقی بار دیگر از خانه بیرون رفت و به خانه آقای براون منتقل شد. هنرمند جوان در آنجا با کف‌زدنهای صادقانه و تبریكات صمیمانه‌ای روبرو شد. از آن پس نه تنها همیشه او را به مجلس رقص دعوت می‌کردند بلکه هفته‌ای یک بار روز یکشنبه نیز در میهمانی ناهار و شنا در استخر شرکت می‌کرد. ممه شنا را مانند شناگران حرفه‌ای آموخت و تنیس یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با ورقه‌های آناناس خورد و ناگهان در مجالس رقص و تنیس و استخر شنا خود را در میان زبان انگلیسی یافت. آئورلیانوی دوم چنان از ترقی دخترش خوشحال شد که برای او از یک فروشنده سیار یک دائرةالمعارف انگلیسی شش جلدی مصور خرید و ممه در ساعات فراغت به خواندن آن مشغول شد و تمام توجهی را که سابقاً به غیبت کردن درباره عشاق و تجربیاتی که با دوستانش بدست آورده بود مبذول داشته بود، این بار به کتاب خواندن اختصاص داد. او خود را مجبور نکرده بود بلکه هر گونه علاقه نسبت به رازهایی را که در همه جا شایع بود از دست داده بود. مست کردن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به خاطر آورد و آنقدر به نظرش مضحک رسید که آن را برای آئورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحکتر رسید؛ مطابق معمول که هر وقت ممه رازی را به او می‌گفت می‌خندید، از خنده غش کرد و گفت: «اگر مادرت بفهمد!» از ممه قول گرفته بود که با همان اطمینان باید او را از اولین ماجرای عشقی خود نیز با خبر کند و ممه برایش تعریف کرد که از یک جوان سوخرمایی اسریریکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد والدین خود آمده بود، خوشش می‌آمده است. آئورلیانوی دوم خندید و گفت: «عالی است! اگر مادرت بفهمد!» ولی ممه به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر خبری از او نشده است. دانایی ممه صلح و صفای خانواده را پا برجا کرده بود. در آن زمان آئورلیانوی دوم بیش از پیش وقت خود را صرف پترا کوتس می‌کرد و گرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانند گذشته حوصله ضیافت نداشت با این حال تا فرصتی به دست می‌آورد جشنی به پا می‌کرد و آکوردئون را که بعضی از کلیدهایش با بند کفش به هم بسته شده بود، بیرون می‌آورد. در خانه، آمارانتا همچنان به گلدوزی بی‌انتهای کفن خود مشغول بود و اورسولا خود را به دست پوسیدگی سپرده بود و روز بروز بیشتر در عمق تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که هنوز در آن ظلمت می‌دید، شبح

خوزه آرکادیو بوئندیا در زیر درخت بلوط بود. فرناندا بار دیگر حکومت را به دست گرفت؛ نامه‌های ماهانه به پسرش خوزه آرکادیو، در آن موقع دیگر دروغی در بر نداشت؛ فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او مخفی کرده بود. پزشکان تشخیص داده بودند که در روده بزرگش غده‌ای وجود دارد و داشتند او را برای یک عمل جراحی تلیپاتیک آماده می‌ساختند.

ظاهراً صلح و صفا داشت بر قصر خسته خانواده بوئندیا حکومت می‌کرد که مرگ ناگهانی آمارانتا بار دیگر آشوبی به پا ساخت؛ واقعه‌ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و دوری جستن از همه، هنوز قامتش راست و مثل همیشه سلامت بود. از بعد از ظهری که برای آخرین بار سرهنگ خریدند و مارکز را از خود راند و در را به روی خود بست تا اشک بریزد، دیگر کسی از افکارش خبر نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمد تمام اشکهای خود را ریخته بود. وقتی رسیدیوس خوشگله به آسمان صعود کرد و وقتی آئورلیانوها را قتل عام کردند، او قطره‌ای اشک نریخت، همانطور که بر مرگ سرهنگ آئورلیانوی بوئندیا که بیش از هر کس در دنیا دوستش داشت و تنها وقتی این علاقه را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط یافتند، اشکی نریخت. کمک کرد تا جسد را از آنجا بلند کنند و به او اولیفورم نظاسی پوشاند و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش، خیلی بهتر از خود او در سالهای پر افتخارش، روغن مالید. هیچکس به فکرش نرسید که در آن حرکات چه عشقی نهفته است چون همه به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنایی داشتند. فرناندا از اینکه او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ می‌فهمد، احساس رسوایی می‌کرد. گویی کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورها است. آمارانتا چنان در هاله تیره‌رنگ خاطرات خود گم شده بود که آن عذرخواهیهای حساس را درک نمی‌کرد. با تمام دلتنگیهای دست‌نخورده خود پیر شده بود. وقتی به آهنگهای والس پیترو کرسپی گوش می‌داد، دلش می‌خواست همانطور مثل سالهای اول جوانی‌اش با آنها گریه کند؛ گویی گذشت زمان و تجربه به هیچ دردی نخورده بود. صفحات فلزی موسیقی پیاپی و لا که خود او به بهانه اینکه رطوبت آنها را پوسانده است به زباله‌دان انداخته بود همچنان در خاطره‌اش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. سعی کرده بود آن موسیقی را در شهوتی که به خود اجازه داده بود نسبت به برادرزاده‌اش آئورلیانو خوزه حس کند، غرقه سازد و سعی کرده بود به حفاظ سردانه و آرام سرهنگ خریدند و مارکز پناهنده شود ولی نتوانست بر آن چیره‌گردد. حتی نویسنده‌ترین عمل پیری‌اش نیز فایده‌ای نبخشید؛ موقعی که خوزه آرکادیو را، سه سال قبل، از آنکه به مدرسه

پیش از یک حرکتی، آسوده شد. تنها چیزی که در آن لحظه وحشتناک به فکرش فرسید این بود که با وجود التماس و درخواست به درگاه خداوند، خود او قبل از ریکا بعیرد. همینطور هم شد. اما آمارالتا در لحظه آخر احساس عجز نکرد؛ برعکس، حس کرد که وجودش از هرگونه غم و تلخی رها شده است چرا که مرگ این امتیاز را به او داد که چندین سال زودتر، خود را به او بشناساند. چندی از رفتن همه به شبانه روزی نگذشته بود که در یک بعدازظهر سوزن، مرگ را دید که در ایوان کنارش نشسته است و همراهش خیاطی می کند. آمارالتا بلافاصله او را شناخت. چیز وحشتناکی در مرگ وجود نداشت. زلی بود که لباس آبی رنگ پوشیده بود و کیسوان بلندی داشت. تیافته اش کمی قدیمی و کمی شبیه پیلاوترا بود. موامی که در کارهای آشپزخانه به او کمک می کرد، چندین بار فرناندا هم در آنجا حضور داشت، و گرچه وجود مرگ آنچنان بگیری و حقیقی بود که حتی گاهی از آمارالتا خواهش می کرد سوزن را برایش نخ کند، با این حال فرناندا او را ندید. مرگ به او لگت چه وقت باید بعیرد و به او لگت که قبل از ریکا اجلس فرا می رسید، فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده شروع به دوختن کفن خود بکند. او را آزاد گذاشت تا هر چه مایل است کفن را با حوصله تر و دقیقتر بدوزد؛ فقط می بایستی آن را با صداقت و از صمیم قلب بدوزد، همانطور که کفن ریکا را آماده کرده بود. مرگ به او اعلام کرد که، در شب همان روز که دوختن کفن را به پایان برساند بدون درد و بدون ترس و بدون غم خواهد مرد. آمارالتا دستور داد برایش نخ کوتالی زمختی آوردند و در حالی که سعی می کرد تا آنجا که ممکن است وقت تلف کند، خودش نخ پارچه کفن را رسید. چنان با دقت پارچه را بافت که فقط چهارسال صرف یافتن آن شده و بعد، گلدوزی شروع شد. همانطور که رفته رفته به آن پایان برهیزناپذیر نزدیک می شد بیشتر می نهید که فقط یک معجزه ممکن است کفندوزی او را بعد از مرگ ریکا نیز ادامه دهد. ولی همان تمرکز خاطر به او آرامشی بخشید که جهت تصدیق کردن تصور شکست خود، بدان لبازسد بود. آنوقت بود که به مفهوم دایره تمام نشدن ساهیبهای کوچک طلاهی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پی برد. دلایا فقط روی پوست بدنش اثرگذار بود ولی تلبش خالی از هرگونه بغض و کینه بود. متأسف شد که چرا مرگ، سالها پیش بر او ظاهر نشده بود، هنگامی که هنوز خالص ساختن خاطرات اسکان پذیر بود و می شد گیتی را بار دیگر در نور جدیدی، بنا کرد، هنگامی که هنوز می توانست بدون لرزیدن از بوی عطر غرویی پیتر و کرسی، به هستی خویش ادامه دهد و می شد ریکا را نه به خاطر تلفر یا عشق بلکه صرفاً به خاطر یک ادراک بی مقیاس

طلاب برود حمام می کرد، و او را نه مثل مادر بزرگی که نوه اش را نوازش کند بلکه مثل یک مرد نوازش می کرد و همانطور که می گفتند مثل زندهای فرانسوی، مثل موقعی که دوازده یا چهارده سال از سنش می گذشت و هر بار که پیتر و کرسی را با شلوار چسبان رقص و آن چوب جادویی که با آن زبان مترونوم را تعیین می کرد، می دید، دلش می خواست به او دست بزند. گاهی اوقات از اینکه چرا در جاده زندگی اش آنهمه بدبختی از خود به جای گذاشته چنان دلش می سوخت و متغیر می شد که سوزن خیاطی را به انگشت خود فرو می کرد. ولی هر چه بیشتر درد می کشید، عصبانیتش نیز شدیدتر می شد. جنگل کرم خورده و روحبخش عشق که او را به سوی مرگ می کشاند، بیش از پیش زندگی را بر او تلخ می کرد. همانطور که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بی اراده به جنگ فکر می کرد آمارالتا هم به ریکا می اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود افکار خود را عقیم کند و او برعکس، آن را در خود داغتر کرده بود. تنها چیزی که طی سالهای سال از خدا تقاضا کرده بود این بود که مکافات مرگ را بعد از ریکا بر سر او بیاورد. هر بار که از جلو خانه او رد می شد و ویرانگی روزافزون خانه را می دید، با تصور اینکه دعاها پیش مستجاب می شود، احساس راحتی می کرد. یک روز بعد از ظهر، همچنانکه در ایوان نشسته بود و خیاطی می کرد، یکمرتبه با اطمینان عجیبی حس کرد که وقتی خبر مرگ ریکا را برایش بیاورند او در همان محل، به همان وضع نشسته و زیر همان نور خواهد بود. در آنجا به انتظار نشست، مثل کسی که در انتظار نامه ای باشد. دگمه هایش را می کند و بار دیگر بی دوخت تا بیکاری انتظار را طولانیتر و اضطراب آورتر نسازد. هیچکس در خانه متوجه نشد که آمارالتا کفن زیبایی برای ریکا دوخته است. وقتی آئورلیانو تریسته تعریف کرد ریکا را دیده است که تبدیل به یک شبح شده است و پوستش گندیده است و روی جمجمه برهنه اش فقط چند تار سوی طلاهی دیده می شود، آمارالتا تعجبی نکرد چون آن تصویر درست تصویری بود که او از مدتها پیش در نظر خود مجسم می کرد. تصمیم گرفته بود جسد ریکا را ترمیم کند و چهره آسیب دیده او را با پارافین ببوشاند و با کیسوان قدسین برایش کلاه گیس بسازد. دلش می خواست یک نعش زیبا درست کند، با یک کفن کوتالی و تابوتی با آستر مخمل و لبه ارغوانی رنگ، و آنوقت جسد را طی مراسم تشییع جنازه با شکوهی در اختیار کرمها بگذارد. با چنان نفرتی نقشه خود را در سر می پروراند که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود از روی عشق چنین کاری بکند، آنهمه دقت و توجه به کار نمی برد، از ترس به خود لرزید. ولی نگذاشت این آشفتگی فکرش را پریشان کند، و با چنان دقتی به تکمیل جزئیات پرداخت که در مراسم مرگ



تنهایی، از آن ویرانه بدبختی‌اش نجات بخشید. از تنفیری که یک شب در کلمات سمه حس کرد، ناراحت شد چون مربوط به خود او می‌شد. خود را در یک دختر جوان دیگر تکرار شده می‌دید. خود او نیز در آن سن و سال گرچه باطناً قلبش از همان وقت با کینه منحرف شده بود، آرام و پاک و بی‌آلایش به نظر می‌رسید. در آن موقع پذیرفتن سرنوشت چنان برایش عمیق شده بود که حتی اطمینان از اینکه در کلیه امکانات صلاح به رویش بسته شده است ناراحتش نکرد. اکنون تنها هدفش به پایان رساندن کفن بود. به عوض اینکه مثل اوایل دوختن آن را با جزئیات بیهوده طول بدهد، کار خود را سرعت بخشید. یک هفته قبل از موعد سرگ، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم فوریه به کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه دلیلی بیاورد به سمه پیشنهاد کرد که کنسرت کلاوسن را که برای فردای آن تاریخ در نظر گرفته بود، جلو بیندازد. ولی سمه به گفته او اعتنایی نکرد و آن وقت آمارانتا سعی کرد هر طور شده پایان رساندن کار خود را چهل و هشت ساعت به عقب بیندازد، و حتی تصور کرد سرگ دارد آرزویش را برآورده می‌کند، چون شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره مرکزی برق شهر صدمه دید. ولی او، فردای آن روز، ساعت هشت صبح، آخرین سوزن را به کفن خود فرو برد. کفنش، زیباترین اثری بود که تا آن زمان زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون اینکه آشوب به پا کند، اعلام کرد که طرفهای غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده خود بلکه تمام شهر را خبر کرد، چون معتقد بود که می‌توان یک عمر بدی را با برآوردن یک خواهش دنیوی جبران کرد، و به این فکر افتاد که هیچ کار بهتر از این نیست که برای مرده‌ها نامه ببرد.

این خبر که آمارانتا بوئندیا موقع غروب به جهان دیگر می‌رود تا برای مرده‌ها نامه ببرد، هنوز ظهر نشده در تمام ماکوندو پیچید و ساعت سه بعدازظهر یک صندوق پر از نامه در سالن پذیرایی بود. هر کس که نمی‌خواست نامه بنویسد به آمارانتا پیغام شفاهی می‌داد و او در دفترچه یادداشتی اسم و تاریخ سرگ‌گیرنده پیغام را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «نگران نباشید، تا به آنجا رسیدم اولین کاری که بکنم این است که سراغ او را بگیرم و پیغام شما را به او بدهم.» به نظر می‌رسید که در یک نمایش مسخره بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به نظر می‌رسید بخاطر وظیفه‌ای که انجام می‌دهد کمی هم جوان شده است. مثل همیشه، قامت کشیده‌اش زرننگ و چابک بود و اگر بخاطر گونه‌های برجسته و چند دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد. خود او شخصاً دستور داد تا نامه‌ها را در صندوقی قیراندود

بگذارند و حتی نشان داد که صندوق را چگونه در قبر بگذارند تا رطوبت صدمه‌ای بدن وارد نیاورد. صبح، پی یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه بگیرد. وسط سالن سرپا ایستاده بود، گویی دارند برای دوختن لباس، اندازه‌اش را می‌گیرند. در ساعات آخر چنان فعال شده بود که فرناندا فکر کرد او در واقع همه را دست انداخته است. اورسولا، که به تجربه برایش ثابت شده بود افراد خانواده بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شکی نکرد که آمارانتا مرگ خود را پیشبینی کرده است ولی به هر حال سخت نگران شد چون می‌ترسید که فرستندگان نامه‌ها در شلوغی آنهمه نامه و نگرانی برای اینکه هر چه زودتر به مقصد برسند، منتظر مرگ آمارانتا نشوند و او را زنده زنده به خاک سپارند. در نتیجه به خلوت کردن خانه پرداخت و بر سر مزاحمان فریاد کشید و دعوایشان کرد. با فرا رسیدن ساعت چهار بعدازظهر، در کار خود موفق شد. تا آن ساعت آمارانتا اسوال خود را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوت چوبی ساده فقط یک دست لباس و کفش راحتی‌های پارچه‌ای ساده خود را گذاشته بود که در سفر مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به خاطر آورد که وقتی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش نو برایش بخرند، از او فقط یک جفت دم‌پایی کهنه باقی مانده بود که در کارگاه می‌پوشید. اندکی قبل از ساعت پنج آئورلیانوی دوم به دنبال سمه آمد تا او را برای کنسرت ببرد و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود سخت متحیر شد. اگر در آن لحظه یک نفر در آنجا زنده بود، همان آمارانتای آرام بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را هم ببرد. آئورلیانوی دوم و سمه با خداحافظی مسخرم‌ای او را ترک کردند و به او قول دادند که شنبه آینده برای رستاخیزش میهمانی مفصلی بدهند. پدر روحانی آنتونیو وایزابل که از مردم شنیده بود آمارانتا بوئندیا برای مردگان نامه قبول می‌کند، ساعت پنج بعداز ظهر، به همراه بچه‌طلبه‌ای جهت انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و مجبور شد یک ربع ساعت منتظر بماند تا مرده معهود از حمام خارج شود. کشیش پیر وقتی آمارانتا را دید که پیراهنی بلند و گشاد از پارچه نازک کتان پوشیده است و گیسوانش روی شانه ریخته است، به تصور اینکه او را مسخره کرده‌اند، پسر بچه را مرخص کرد اما فکر کرد بهتر است فرصت را غنیمت بشمرد و پس از بیست سال سکوت آمارانتا، از او اعتراف بگیرد. ولی آمارانتا به سادگی جواب داد که به هیچ نوع کمک روحی احتیاج ندارد و وجدانش پاک و راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بی‌آنکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه فکری خواهند کرد، به صدای بلند گفت خدا می‌داند آمارانتا مرتکب چه گناه بزرگی

غم و اندوه خاسوش سمه شد.

به او گفت: «بیا اینجا. حالا که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن بیچاره بگو چه چیزی ناراحتت کرده.»

سمه با خنده کوتاهی از صحبت با او طفره رفت. اورسولا هم پیش از آن اصرار به خرج نداد ولی هنگامی که متوجه شد سمه دیگر به دیدن او نمی آید، شکش به یقین مبدل شد. سی دانست که از همیشه تندتر حاضر می شود و به انتظار خروج از خانه لحظه ای آرام و قرار ندارد. سی دانست که شبها در اتاق مجاور، تا صبح در تخت خود غلت می زند و حتی پرپر زدن یک پروانه هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که دارد به دیدن آئورلیانوی دوم می رود و سخت متعجب شد که چطور تصورات فرناندا تا این حد محدود است که وقتی شوهرش برای بردن دخترش به خانه آمد، به چیزی شک نکرد. پیش از اندازه واضح بود که سمه، خیلی پیش از آنکه فرناندا در سینما در حال بوسیدن سردی غافلگیرش کند و خانه را با آشوبی روی سرش بگذارد، در جریانی سرسوز، در سلاقاتهایی شتابزده و نگرانی کشنده، گرفتار بود.

خود سمه نیز در آن ایام چنان حواسش پرت بود که اورسولا را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است؛ ولی در واقع، تقصیر رسوایی از خودش بود. مدتی بود که در پشت سر رد پاهایی بر جای می گذاشت که حتی کندذهن ترین اشخاص را هم مظنون می کرد و فرناندا، چون خودش سخت گرفتار روابط خود با پزشکان ناسرئی بود متوجه آن نشده بود. با این حال حتی در آن وضع نیز متوجه سکوت عمیق و از جا پریدنهای ناگهانی و تغییرات اخلاقی آنی و ضد و نقیض گوییهای دخترش شد. حرکات او را ظاهراً با بی اعتنایی و باطناً با استبدادی سنگدلانه، زیر نظر گرفت. به او اجازه داد مثل همیشه با دوستانش به گردش برود، به لباس پوشیدن او برای رفتن به سیهمانیهای شنبه شب کمک کرد و هرگز سؤال بیجایی از او نکرد تا سمه را به شک بیندازد. اکنون دیگر مدارک زیادی در دست داشت که سمه کارهای دیگری سوای آنچه می گوید انجام می دهد ولی در انتظار رسیدن فرصت مناسب، اشاره ای به سوءظن خود نکرد. یک شب سمه گفت که با پدرش به سینما می رود ولی چیزی نگذشت که فرناندا از منزل پترا کوتس صدای آتشبازی جشن و نواختن آکوردئون آئورلیانوی دوم را شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلیهای تاریک دختر خود را دید. در آن حس دیوانه کننده اطمینان موفق نشد ببیند دخترش چه کسی را می بوسد ولی از میان قهقهه کرکننده جمعیت، صدای لرزان او به گوشش خورد که داشت می گفت: «عشق من، متأسفم.» بدون اینکه کلمه ای با سمه صحبت

شده است که حاضر است سرگی آنچنان کافرانه را به شرم اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت آمارانتا روی تختخواب دراز کشید و اورسولا را وادار کرد تا در سلاطام به باکره بودن او شهادت بدهد.

برای اینکه فرناندا بشنود فریاد زد: «بهتر است بعضیها خیالات پوچ به خود راه ندهند. آمارانتا بوئندیا این جهان را عیناً همانطور که بدان پا گذاشته است ترك می کند.»

دیگر از جای بلند نشد و مثل بیماران در بسترش دراز کشید و همانطور که مرگ به او دستور داده بود تا در تابوت قرار بگیرد گیسوان بلندش را روی گوشها ریخت. سپس از اورسولا آینه ای خواست و برای اولین بار پس از چهل و اندی، به چهره خرد شده از زمان وزجرو کینه اش خیره شد و به حیرت افتاد که تا چه حد به تصویری که از خود در خیال داشت، شباهت دارد. اورسولا از سکوت اتاق متوجه شد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد که: «از فرناندا خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، پیش از یک عمر دوستی ارزش دارد.»

آمارانتا در جوابش گفت: «حالا دیگر ارزشی ندارد.»

سمه، وقتی صحنه را روشن کردند و قسمت دوم کنسرت خود را آغاز کرد، بی اختیار به یاد آمارانتا افتاد. در نیمه های آهنگ یک نفر درگوشش زرمه ای کرد و کنسرت متوقف شد. وقتی آئورلیانوی دوم به خانه رسید مجبور شد راه خود را از میان جمعیت باز کند و جسد زشت و بیرنگ باکره پیر را با باند سیاه رنگ دستش دید که در سالن، کنار صندوق نامه ها، در کفن بینهایت زیبایش پیچیده شده بود.

اورسولا، پس از نه روز عزاداری آمارانتا دیگر از جا بلند نشد. سانتاسوفیادلا پیداد از او پرستاری و سواظبت می کرد و برایش غذا می برد و آب قنات به اتاقش می برد تا خود را بشوید و او را در جریان وقایع ماکوندو می گذاشت. آئورلیانوی دوم اغلب به دیدن او می آمد و برایش لباس می آورد. اورسولا لباسها را با سایر ضروریات روزمره زندگی کنار تخت خود می گذاشت. در اندک زمانی دنیایی در دسترس خود بنا کرد. موفق شد آمارانتا اورسولای کوچولو را که عیناً شبیه خودش بود، سخت به خود علاقه مند سازد. به او خواندن آموخت. حضور ذهن اورسولا و توانایی او در انجام کارهای شخصی اش همه را متقاعد کرد که او بر سنگینی یک قرن عمر خود پیروز شده است و گرچه واضح بود که سوی چشمش چندان خوب نیست ولی هیچکس هرگز شک نکرد که او کاملاً نابینا شده است. در آن روزها، از بس مواظب زندگی خانه بود، آنچنان دقت و سکوت باطنی به خرج داد که اولین کسی بود که متوجه

کند، او را از سینما بیرون کشید. شرم عبور از خیابان پر سروصدای ترکها را بر خود هموار کرد و عاقبت در خانه، در اتاق خواب را به زوی او قفل کرد.

فردای آن روز، ساعت شش بعد از ظهر، صدای مردی را که به دیدنش آمده بود، شناخت. سرد، جوان رنگ پریده‌ای بود و چشمان سیاه و غمگینی داشت؛ اگر فرناندا کولیها را دیده بود از دیدن چشمان او تعجب نمی کرد. سرد جوان چنان حالت رؤیایی و شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش کمی از فرناندا نرمتر بود، می توانست بفهمد دخترش چرا عاشق شده است. کت و شلواری کتانی به تن داشت که از ریخت افتاده بود و کفشهایش نمودار دفاع نومیدانه او در مقابل لکه‌های اجباری سفیدک زدگی بود. یک کلاه حصیری به دست داشت که روز شنبه گذشته خریده بود. در تمام عمر هرگز آنچنان وحشتزده نبود ولی وقارش او را از تحقیر شدن نجات می داد و حالت درست و صادقانه او فقط بخاطر دستهای کارگری و ناخنهای شکسته‌اش که از شدت کار به آن روز افتاده بود، رنگ می باخت. به هر حال، برای فرناندا یک نگاه کافی بود تا حدس بزند که او مکانیک است. متوجه شد که تنها کت و شلواری آبرومند خود را به تن کرده است و از زیر پیراهنش پوست بدن او، با گل-مژکهای مرض‌گری شرکت سوز پیدا بود. فرناندا به او مهلت نداد حرفی بزند و حتی نگذاشت داخل خانه شود، و یک لحظه بعد مجبور شد در را به زوی او ببندد چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود.

به او گفت: «از اینجا بروید، شما حق ندارید پا به خانه مردم محترم بگذارید.»

اسمش مائوریسیو بایبلونیا<sup>۳</sup> بود. در ما کوندو متولد و بزرگ شده بود و درگاراژ شرکت سوز شاگرد مکانیک بود. یک روز بعد از ظهر که ممه با پاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشین بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، بر حسب اتفاق با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، در نتیجه قرار شد ماشین را او براند و ممه عاقبت موفق شده بود نزدیک راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. بر خلاف راننده همیشه، مائوریسیو بایبلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این جریان موقعی پیش آمد که ممه به خانه آقای براون رفت و آمد می کرد و خانمها هنوز شایستگی رانندگی را نداشتند. از این رو، ممه به اطلاعات فنی رانندگی قناعت کرد و تا چند ماه بعد مائوریسیو بایبلونیا را ندید. بعدها به خاطر آورد که در آن گردش ماشین، زیبایی مردانه او تا چه حد نظرش را جلب کرده بود، گرچه از دستان زسخت او خوشش نمی آمد و حتی بعداً به

پاتریشیا براون هم گفت که از اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحت شده است. اولین شنبه‌ای که با پدرش به سینما رفت بار دیگر مائوریسیو بایبلونیا را دید که کت و شلواری کتانی خود را پوشیده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به جای اینکه فیلم را تماشا کند، سرش را برگردانده است تا او را ببیند. منظور از این کار بیشتر این بود که می خواست ممه را متوجه کند که دارد به جای فیلم او را تماشا می کند. ممه از وقاحت آن حرکت سخت ناراحت شد. عاقبت مائوریسیو بایبلونیا به آنها نزدیک شد تا با آئورلیانوی دوم سلام و تعارف کند. تازه آنوقت بود که ممه فهمید آنها همدیگر را می شناسند. پسرک در اولین اداره برق آئورلیانو تریسته کار کرده بود و با پدر او محترمانه رفتار می کرد. این جریان ممه را از شر غرور بیجایش خلاص کرد. هرگز با هم تنها نبودند و گلمه‌ای بجز سلام و علیک عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی که ممه خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می دهد، به جای حقشناسی، عصبانی و ناراحت شد. چون ممه درست عکس آن را می خواست. نه فقط از مائوریسیو بایبلونیا بلکه از هر مرد دیگری که از او خوشش می آمد. از این رو وقتی از خواب بیدار شد چنان به غیظ آمده بود که به جای احساس تنفر نسبت به او، دیوانه‌وار آرزوی دیدارش را کرد. اضطرابش در طول هفته شدت یافت و روز شنبه به مرحله‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بایبلونیا در سینما به او سلام کرد، مجبور شد سخت جلو خود را بگیرد تا او متوجه نشود که قلبش دارد از حلقش بیرون می آید. همچنانکه از حسی مبهم آسیخته به لذت و خشم، گیج و سنگ شده بود برای اولین بار دستش را به طرف او دراز کرد و فقط آن موقع بود که مائوریسیو بایبلونیا به خود اجازه داد تا دست او را در دست بفشارد. لحظه‌ای بعد، ممه از حرکت خود پشیمان شد ولی بلافاصله، وقتی فهمید دست او نیز عرق کرده و سرد است، پشیمانی‌اش به رضایتی اجباری مبدل شد. همان شب فهمید تا زمانی که پوچی هوشش را به مائوریسیو بایبلونیا نفهماند لحظه‌ای آرامش نخواهد داشت، و تمام هفته اضطراب زیادتر می شد. به هر حقه‌ای دست زد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین او را هم با خود به آنجا بکشاند و عاقبت از پسرک سوخرمایی اهل امریکای شمالی که در آن زمان برای گذراندن تعطیلات به ما کوندو آمده بود استفاده کرد و به بهانه دیدن مدل‌های جدید اتوموبیلها، همراه او به گاراژ رفت. ممه از لحظه‌ای که او را دید، از فریفتن خود دست برداشت و حقیقت را پذیرفت. از طرفی نمی توانست از وسوسه تنها ماندن با مائوریسیو بایبلونیا بگریزد و از طرفی اطمینان از اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می شد که احساس حقارت کند.



ممه گفت: «آمده ام مدلهای جدید را ببینم.»

او گفت: «بهانه خوبی است.»

ممه حس کرد که او دارد در آتش غرور خود می‌سوزد و دیوانه‌وار به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او سهلت نمی‌داد. آهسته به او گفت: «وحشت نکنید، این اولین باری نیست که یک زن بخاطر یک مرد، دست بسه کارهای جنون‌آمیز می‌زند.» ممه چنان بیدفاع شد که بی‌آنکه مدلهای جدید را ببیند از گاراژ بیرون رفت. تمام شب در بستر خود غلتید و از حقارت اشک ریخت. پسرک سوخرمایی که ممه در واقع از او بدش نمی‌آمد، اکنون در نظرش تبدیل به یک بچه قنداقی شده بود. آنوقت بود که متوجه پروانه‌های زردرنگی شد که علامت ظهور مائوریسیو باییلونیا بودند. قبلاً هم آن پروانه‌ها را دیده بود، بخصوص در گاراژ؛ ولی تصور کرده بود که پروانه‌ها بخاطر بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. چند بار هم در تاریکی سالن سینما صدای پرپرزدن آنها را دور سر خود شنیده بود. هنگامی که مائوریسیو باییلونیا دیگر از فکرش بیرون نمی‌رفت و مثل شبحی شده بود که فقط او می‌توانست در میان جمع ببیند، آنوقت فهمید که پروانه‌های زردرنگ به نحوی با او ارتباط دارند. مائوریسیو باییلونیا همیشه بین کسانی بود که به کنسرت و سینما و نماز کلیسا می‌رفتند و همه لازم نبود او را ببیند تا بفهمد او در آنجا است. به هر حال پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. یکبار آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن یکنواخت آنها عصبانی شد که ممه حس کرد باید مطابق قول خود، رازش را به او فاش کند ولی در عین حال متوجه شد که پدرش این بار بدون شک مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!» یک‌روز صبح، فرناندا داشت شاخه‌های بوته گل سرخ را می‌زد که ناگهان از وحشت فریادی کشید و ممه را از جایی که ایستاده بود عقب زد. آنجا محلی بود که رم‌دیوس خوشگله از آن به آسمان رفته بود. فرناندا در یک لحظه فکر کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای پرپرزدن ناگهانی به گوشش رسیده بود؛ پروانه‌ها بودند. ممه آنها را دید و گویی ناگهان از میان نور به وجود آمده‌اند، قلبش فرو ریخت. درست در همان لحظه مائوریسیو باییلونیا با بسته‌ای وارد شد که ممه گفت هدیه‌ای از طرف پاتریشیا براون است. ممه سرخ شدن چهره‌اش را پنهان کرد و غم خود را از یاد برد و فقط موقعی که از او خواهش کرد چون دستهای خودش از باغبانی کشیف شده است، بسته را روی لبه ایوان بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن سرد دید رنگپریدگی پوستش بود. چندماه بعد، بی‌آنکه به خاطر بیاورد او را قبلاً هم دیده‌است، همین حالت را در او دید.

گفت: «مرد عجیبی است، از رنگ چهره‌اش پیدا است که بزودی می‌میرد.»

ممه فکر کرد مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه زدن بوته‌های گل سرخ را به پایان رساندند، دستهایش را شست و بسته هدیه را به اتاق خود برد تا باز کند. یک نوع اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی داخل دیگری تشکیل شده بود. در آخرین جعبه یادداشتی دیده می‌شد که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «شنبه همدیگر را در سینما ببینیم.» ممه، از ترس اینکه سیادا جعبه مدتی روی لبه ایوان مانده و کنجکاوی فرناندا را جلب کرده باشد، سخت پریشان شد. وگرچه از جسارت و بی‌آلایش بودن مائوریسیو باییلونیا احساس خشنودی می‌کرد ولی برسادگی او که امیدوار بود به میعادگاه برود، دل سوخت. ممه می‌دانست که شنبه شب آئورلیانوی دوم گرفتار است. با این حال آتش اضطراب در طول هفته چنان او را متقلب کرد که وقتی روز شنبه فرا رسید، پدرش را راضی کرد تا اجازه دهد او به تنهایی به سینما برود و بعد از پایان فیلم به دنبالش بیاید. تا وقتی چراغهای سالن سینما روشن بود، پروانه‌های دور سر او پرپر می‌زد و هنگامی که چراغها خاموش شد، مائوریسیو باییلونیا آمد و کنار او نشست. ممه حس کرد کم کم در باتلاق بیقراری فرو می‌رود، باتلاقی که مثل آنچه در خواب دیده بود فقط او، آن مردی که بوی روغن سوتور می‌داد و در تاریکی بسختی می‌توانست او را ببیند می‌توانست از غرقه شدن در آن نجاتش دهد.

او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هرگز مرا نمی‌دیدید.»

ممه سنگینی دست او را روی زانوی خود حس کرد و فهمید که هر دو دارند به عمق بیقراری می‌رسند.

لبخند زد و گفت: «آنچه از تو ناراحت می‌کند این است که همیشه درست آنچه را که نباید بگویی، می‌گویی.» دیوانه‌وار عاشق او شد. خواب و خوراکش فراموش شد. چنان در تنهایی فرو رفت که حتی دیگر تحمل پدرش را هم نداشت. از وعده ملاقاتهای دروغین چنان تار و پود درهمی ساخت تا مسیر خود را بر فرناندا گم کرد. از دیدن دوستانش دست شست و از مجالس رقص صرف‌نظر کرد تا بتواند هر موقع و هر جا که شده با مائوریسیو باییلونیا باشد. ابتدا پررویی مائوریسیو کمی ناراحتش می‌کرد. بار اولی که در سزارع متروک پشت گاراژ با هم تنها شدند، در نهایت سنگدلی او را به چنان حالتی حیوانی کشاند که خسته و کوفته از آن بیرون آمد. مدت‌ها طول کشید تا بفهمد که آن حالت نیز نوعی لطف و زیبایی است و آنوقت آرامش خود را بکلی از دست داد، و

خواهد کرد ولی همه چیز را انکار کرد. چنان از خود مطمئن بود و در تنهایی خود لنگر انداخته بود که آئورلیانوی دوم نتیجه گرفت که دیگر رشته‌ای آنها را به هم پیوند نمی‌دهد و رفاقت و همدلی جز فکر باطلی از گذشته نیست. به‌تصور اینکه ارباب سابق بودن، در صحبت کردن با مائوریسیو بایبلونیا مفید واقع خواهد شد تصمیم گرفت به‌نزد او برود ولی پترا کوتس او را قانع کرد که این کارها به‌عهده زن است. از این‌رو در برزخ بلا تکلیفی باقی ماند. فقط امیدوار بود که عاقبت تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

ممه نشانه‌ای از غم و غصه از خود بروز نمی‌داد. بر عکس، اورسولا از اتاق «جوار صدای خواب آرام او را می‌شنفت و متوجه آرامش حرکات او، نظم غذا خوردن، و سلامت مزاجش بود. تنها چیزی که پس از یک ماه‌واندی مجازات، باعث حیرت اورسولا شد این بود که ممه بر خلاف سایر افراد خانواده صبح حمام نمی‌کند و ساعت هفت شب به حمام می‌رود. چندین بار فکر کرد او را از عقربها بر حذر کند ولی ممه، با فکر اینکه او جاسوسی‌اش را کرده است چنان از او دور شده بود که اورسولا تصمیم گرفت با دخالت‌های مادر بزرگانه خود مزاحم او نشود. خانه، طرفهای غروب، پر از پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. هر شب وقتی ممه از حمام بر می‌گشت فرناندا را می‌دید که دارد با حشره کش، پروانه‌ها را دیوانه‌وار می‌کشد و می‌گوید: «چه بدبختی عظیمی! تمام عمرم به‌من گفته‌اند که پروانه‌ها بدیمن‌اند.» شبی، وقتی ممه در حمام بود، فرناندا بر حسب اتفاق به‌اتاق او رفت. آنقدر پروانه در اتاق جمع شده بود که نمی‌شد نفس کشید. فرناندا پارچه‌ای برداشت تا آنها را بیرون براند و با دیدن ضماد‌های خردل که روی زمین غلتیدند و ارتباط دادن آنها با حمام‌های شبانه دخترش، از وحشت یخ کرد. بر خلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. فردای آن‌روز شهردار جدید را به‌ناهار دعوت کرد. شهردار جدید نیز مثل خود او اهل شمال بود. او تقاضا کرد تا در پشت خانه شب‌پایی بگذارند، چون گمان می‌کرد که شبها مرغ‌هایش را می‌دزدند. آن شب، مائوریسیو بایبلونیا داشت کاشیها را از بالای حمام بر می‌داشت تا به‌جایی که ممه مثل تمام شبهای ماههای گذشته، برهنه و لرزان از عشق، بین عقربها و پروانه‌ها در انتظارش بود، داخل شود که نگهبان به‌او شلیک کرد. گلوله به‌ستون فقراتش اصابت کرد و تا آخر عمر زمینگیر شد. در پیری و تنهایی، بدون ناله و اعتراض، و بدون لحظه‌ای ندامت، با عذاب خاطر‌ها و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه راحتش نگذاشتند، سرد. مطرود همه بود، درست مثل مرغ دزدها.

فقط برای او زندگی کرد. و خواست در بوی روغن گریس بدن او که با صابون شسته شده بود غرق بشود. اندک زمانی قبل از مرگ آمارانتا، در میان آن‌جنون ناگهان در لحظه‌ای هوشیاری، از آینده‌ای نامطمئن برخوردار شد. بعد شنید زنی هست که با فال ورق آینده‌ها را پیشبینی می‌کند و پنهانی به‌دیدن او رفت؛ پیلار ترنرا بود. پیلار همینکه او را دید از دلیل آمدنش به‌آنجا آگاه شد، به‌او گفت: «بنشین، من برای پیشبینی زندگی افراد خانواده بوئندیا، احتیاجی به‌ورق ندارم.» ممه، نمی‌دانست و هرگز هم نفهمید که آن جادوگر صد ساله مادر بزرگ خود اوست؛ همانطور که ممکن نبود باور کند او با چه واقع‌بینی خوشونتباری به‌او گفت که اضطراب عشق فقط در رختخواب فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو بایبلونیا نیز همین فلسفه را داشت، اما ممه حاضر به‌قبول عقیده او نبود و آن را عقیده عابثانه یک مکانیک می‌دانست. آنوقت فکر کرد که عشق یک طرف عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد چون طبیعت مردها چنین است که وقتی اشتهایشان بر طرف شد گرسنگی را انکار کنند. پیلار ترنرا نه تنها او را از اشتباه در آورد بلکه پیشنهاد کرد تخت‌خواب قدیمی خود را هم در اختیار او بگذارد، تخت‌خوابی که در آن آرکادیو، پدر بزرگ ممه و بعد، آئورلیانو خوزه را از خود راضی کرده بود. حتی به‌او یاد داد چطور با دود کردن ضماد خردل از آبستنی جلوگیری کند و نسخه چند شربت به‌او داد که در صورت بی‌احتیاطی حتی «ندای وجدان» را نیز دفع می‌کرد. آن ملاقات به‌ممه همان شجاعتی را بخشید که در شب می‌خوارگی خود حس کرده بود. با این حال سرگ آمارانتا تصمیم او را به‌تأخیر انداخت. در نه‌روز عزاداری، حتی یک لحظه هم از مائوریسیو بایبلونیا که همراه جمعیت داخل خانه شده بود، جدا نشد. سپس عزاداری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و برای مدتی از هم جدا شدند. آن‌روزها از تشویش درونی و نگرانی‌کشنده و احتیاجات فوری سرشار بود، بطوریکه اولین شبی که ممه توانست از خانه خارج شود یگراست به‌خانه پیلار ترنرا رفت و بدون هیچ‌گونه مقاومت، بدون خجالت، بدون تشریفات، با یک آمادگی طبیعی، و تصمیمی از روی عقل خود را در اختیار مائوریسیو بایبلونیا گذاشت. اگر مرد دیگری به‌جای او بود بدون شک این حرکت او را با تجربه‌ای واضح اشتباه می‌گرفت. در پناه همدستی معصومان آئورلیانوی دوم که بدون کوچکترین سوءظن، بهانه‌های دخترش را باور می‌کرد تا او را از شر استبداد مادرش خلاص کند، مدت سه‌ماه، هفته‌ای دوبار، عشق ورزیدند.

شب‌هایی که فرناندا آنها را در سینما غافلگیر کرد، آئورلیانوی دوم با وجدان ناراحت به‌اتاق خوابی که فرناندا ممه را در آن حبس کرده بود، به‌دیدن او رفت. مطمئن بود که دخترش اسراری را که به‌او مدیون است برایش فاش

کوچک سه دست لباس که دخترش ممکن بود احتیاج پیدا کند گذاشت و نیم - ساعت قبل از ورود قطار به اتاق او رفت و گفت: «رناتا، بیا برویم.»

توضیحی نداد. سه هم نه منتظر توضیحی بود و نه توضیحی می خواست. نمی دانست به کجا می روند، چون اگر او را به کشتارگاه هم می بردند برایش یکسان بود. از وقتی صدای شلیک گلوله و فریاد جانخراش مائوریسیو بایبلونیا را از انتهای حیاط شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم حرفی نزد. هنگامی که مادرش به او دستور داد که از اتاق خواب خارج شود، نه سویس را شانه زد و نه صورتش را شست. سویی که سوار قطار شد درست مثل این بود که در خواب راه می رود. حتی پروانه های زردرنگ را هم که به بدرقه اش آمده بودند، ندید. فرناندا هرگز نفهمید و زحمتی هم به خود نداد که بفهمد آیا آن سکوت سنگی نتیجه اراده راسخ دخترش است یا اینکه او در اثر ضربه آن حادثه لال شده است. سه به سفر خود از میان منطقه جادویی چندان توجهی نکرد. کشتزارهای پرسایه و بی انتهای سوز را ندید. خانه های سفید رنگ خارجیان را ندید. باغهای سوخته از گرد و غبار و گرما را ندید، همانطور که زنهایی را هم که پیراهنهای آبی راهراه و شلوار کوتاه پوشیده بودند و در ایوان منازل ورق - بازی می کردند، ندید. اراپه های گاویشی با بار سوز را در جاده های خاکی ندید. دخترانی را که مثل ماهی در آبهای شفاف رودخانه می جهیدند و داغ آن پستانهای زیبا را به دل مسافران می گذاشتند، ندید. کلبه های محقر و رنگارنگ کارگران را ندید، کلبه هایی که پروانه های زردرنگ مائوریسیو بایبلونیا در آنها پرپر می زدند، کلبه هایی که جلو درشان بچه هایی که از کثافت سبزرنگ شده بودند، روی لگن نشسته بودند و زنهای آبستن به طرف قطار فحش می دادند. آن مناظر زودگذر که وقتی از مدرسه به خانه باز گشته بود آنچنان خوشحالش می کردند، اکنون بدون لرزش از روی قلبش می گذشتند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی زمانی که رطوبت سوزان کشتزارها به پایان رسید و قطار از میان دشت شقایق که باقیمانده زغال شده کشتی بادبانی اسپانیولی هنوز در آنجا دیده می شد عبور کرد و راه خود را به طرف همان دریای کثیف و کف آلودی که تقریباً صد سال قبل، اسید خوزه آرکادیو بوئندیا را نقش بر آب کرده بود ادامه داد.

ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی به آخرین ایستگاه منطقه باتلاقی رسیدند، سه، تنها به این خاطر که فرناندا پیاده شده بود، از قطار پایین آمد. بر درشکهای شبیه به یک خفاش بزرگ سوار شدند که اسبی نفس زنان آن را می - کشید. از میان شهر غم انگیزی گذشتند که نهک، خیابانهای بی انتهایش را شکسته بود. صدای مشق پیانویی به گوش می رسید، درست مثل همان مشقهای

وقایعی که آخرین ضربه کشنده را به ما کوندو وارد آورد از زمانی آغاز شد که پسر سه بوئندیا را به خانه آوردند. در آن ایام وضعیت عمومی چنان سست و ناپایدار بود که کسی حوصله نداشت در رسواییهای خصوصی فضولی کند. از این رو فرناندا فرصت را غنیمت شمرد و بچه را چنان از انظار پنهان نگاه داشت که گویی اصلاً وجود نداشته است. مجبور شد او را بپذیرد، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان رد کردنش وجود نداشت. بر خلاف خواسته خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا وقتی با واقعیت وجود او روبرو شد، شجاعت آن را در خود نیافت تا بچه را در حوضچه حمام خفه کند. او را در کارگاه قدیمی سرهنگ آئورلیانو بوئندیا گذاشت و در را به رویش قفل کرد. سانتاسوفیادلا پیداد را قانع کرد که بچه را در سبده روی رودخانه پیدا کرده است. اورسولا تا وقتی سرد، اصل و نسب واقعی بچه را نفهمید. آمارانتا اورسولای کوچولو هم که یک بار، موقعی که فرناندا داشت بچه را غذا می داد، وارد کارگاه شده بود افسانه سبد روی آب را باور کرد. آئورلیانوی دوم بخاطر عکس العمل غیر منطقی همسرش نسبت به وضع اسفناک سه، سرانجام بکلی از او جدا شده بود و تا سه سال پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از غفلت فرناندا استفاده کرد و از زندان خود گریخت و برای لحظه ای روی ایوان ظاهر شد از وجود او بیخبر بود. سوهایی آشفته داشت و سراپا برهنه بود و آلتش مثل منقار بوقلمون بود، گویی انسان اسروزی نیست و تصویری از انسان اولیه در دایرة المعارف است.

فرناندا نشانه گیری تیر موزی سرنوشت را حساب نکرده بود. بچه، زاینده تکرار شرمی بود که او تصور می کرد برای همیشه از خانه خود رانده است. همینکه مائوریسیو بایبلونیا را با ستون فقرات خرد شده از آنجا بیرون بردند، فرناندا در مغز خود نقشه ای طرح کرد تا کلیه آثار آن لکه ننگ را از بین ببرد. فردای آن روز، بدون مشورت با شوهر، چمدان خود را بست. در یک چمدان



پیانو که فرناندا در ساعات بعد از ظهر دوره بلوغ خود شنیده بود. سوار یک کشتی گذاره شدند که چرخ چوبی اش صدای حریق می داد و ورقه های فلزی زنگ زده اش مثل دهانه اجاق می لرزید. همه در کابین را به روی خود بست. فرناندا روزی دوبار بشقاب غذایی کنار تخت او می گذاشت و روزی دوبار بشقاب غذای دست نخورده را از همانجا بر می داشت. همه تصمیم نگرفته بود از گرسنگی انتحار کند، بوی غذا دلش را به هم می زد و معده اش، حتی آب هم قبول نمی کرد. نمی دانست که آبستنی بر ضمادهای خردل پیروز شده است. همانطور که فرناندا نیز تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن کابین خفقان آور که هوایش با صدا و لرزش دیواره های فلزی و از بوی گند تحمل ناپذیری که چرخ چوبی کشتی از به هم زدن لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان آورتر شده بود، همه حساب روزها را از دست داد. از وقتی آخرین پروانه زرد رنگ بین چرخش تیغه های فلزی بادبزن کشته شد خیلی گذشته بود و همه یقین کرد که مائوریسیو بایلونیا مرده است. با این حال نگذاشت یأس بر او غالب شود. وقتی سوار بر قاطر، از دشت شگفت انگیزی که آئورلیانوی دوم در جستجوی زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می کردند و هنگامی که از جاده سرخ پوستها گذشتند و به شهر غم انگیزی که طنین سی و دو ناقوس برنز سوگواری، در کوچه های سنگفرش و پیچ در پیچ آن پیچیده بود وارد شدند، او همچنان به مائوریسیو بایلونیا فکر می کرد. آن شب را در قصر اربابی ستروک گذراندند. روی تخته های چوبی که فرناندا در سالن پوشیده از علف هرز گذاشت خوابیدند و رواندازشان پرده های پنجره ها بود؛ با هر غلٹی که می زدند، پرده ها پاره تر می شد. همه فهمید که در کجا هستند چون در بحبوحه وحشت بیخوابی، آقایی را دید که لباس سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در شب یکی از کریسمسهای دور، درون یک صندوق سربی به خانه آنها آمده بود. فردای آن روز، پس از مراسم نماز در کلیسا، فرناندا او را به ساختمان تیره رنگی هدایت کرد و همه با یادآوری داستانهای مادرش از صومعه ای که او را برای ملکه شدن تربیت کرده بودند، بلافاصله آنجا را شناخت و فهمید که به انتهای سفر خود رسیده اند. همانطور که فرناندا در اتاق سجاور با یک نفر صحبت می کرد، همه در سالنی که دیوارهایش با تصاویر اسقفها، شطرنجی شده بود، ماند و از سرما لرزید. هنوز یک پیراهن نازک کتانی با گلهای سیاه رنگ به تن داشت و کفشهایش از سرمای دشتهای شمال یاد کرده بود. سر پا در وسط سالن ایستاده بود و به نور زرد رنگی که از میان شیشه های رنگین به درون می تابید نگاه می کرد و به مائوریسیو بایلونیا می اندیشید که راهبه زیبایی از دفتر وارد شد؛

چمدان محتوی سه دست لباس او را به دست داشت و همچنانکه از آنجا می گذشت، بی آنکه بایستد، دست همه را گرفت.

به او گفت: «رناتا، بیا برویم.»

همه دست او را گرفت و مطیعانه به دنبالش رفت. آخرین باری که فرناندا او را دید، موقعی بود که داشت قدمهای خود را با قدمهای راهبه وفق می داد و در فلزی نرده ای پشت سرش بسته شد. همه همچنان به مائوریسیو - بایلونیا فکر می کرد، به بوی روغن سوتور او، و به هاله پروانه های زرد رنگ دور سرش. بی آنکه کلمه ای بر زبان آورده باشد تا آخر عمر، تا زمانی که در سحر روزی از روزهای پائیزی دوردست، پیر، با سر تراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان غم انگیزی در شهر کراکویا در گذشت همچنان هر روز به او فکر کرده بود.

فرناندا با قطاری که گارد پلیس از آن محافظت می کرد به ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه بیقراری مسافران شد؛ آمادگی نظامی در شهرهای بین راه نشان می داد که بزودی واقعه خطرناکی رخ خواهد داد. ولی فرناندا تا وقتی به ماکوندو نرسید خبری در این مورد بدست نیاورد. با ورود به شهر برایش تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران شرکت سوز را به اعتصاب تحریک می کند. فرناندا فکر کرد: «همین را کم داشتیم، یک خرابکار در جمع خانواده!» اعتصاب دو هفته بعد شروع شد ولی نتایج وخیمی را که بیم آن می رفت، به بار نیاورد. خواسته کارگران این بود که مجبور نباشند روزهای یکشنبه سوز بچینند و بسته بندی کنند. این خواسته چنان عادلانه بود که حتی پدر روحانی آنتونیو ایزابل نیز حق را به جانب کارگران داد، زیرا آن را با قوانین پروردگار متعال مطابقت می دید. این پیروزی و سایر عملیاتی که در ماههای بعد آغاز شد خوزه آرکادیوی دوم بیخاصیت را از ناشناختگی بیرون کشید. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که شهر را پر از فاحشه های فرانسوی بکند. با همان تصمیم ناگهانی که خروس جنگیهای خود را به حراج گذاشته بود تا کشتیرانی در رودخانه را تأسیس کند، از مباشرت خود در شرکت سوز دست کشید و طرف کارگراها را گرفت. ولی چندی نگذشت که بر چسب قوطه گرین المللی علیه نظم عمومی را بر او چسباندند. شبی، طی هفته ای که اوضاع با شایعات سرسوز تیره و تار شده بود، او هنگام خروج از یک جلسه سری، به طور معجزه آسایی از چهار گلوله که ناشناسی به طرفش شلیک کرد جان سالم بدر برد. در ماههای بعد وضع چنان شد که حتی اورسولانیز از کنج تاریکش به آشفتگی آن پی برد و به نظرش چنین رسید که بار دیگر به ایام پر خطری باز

گشته است که پسرش آنورلیانو در جیبهای خود چاشنی انفجار حمل می کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته آگاه سازد ولی آنورلیانوی دوم می گفت که از شب سوء قصد به این طرف هیچکس از پناهگاه او خبر ندارد.

اورسولا گفت: «درست مثل آنورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می شود.»  
فرناندا از اوضاع آشفته آن روزها در امان بود. پس از آنکه با شوهرش بر سر اینکه بدون مشورت با او برای سرنوشت همه تصمیم گرفته است دعوی مفصلی کرد، ارتباط خود را از جهان خارج برید. آنورلیانوی دوم خود را حاضر کرده بود تا به کمک پلیس از حق دختر خود دفاع کند ولی فرناندا کاغذهایی به او نشان داد که ثابت می کرد دخترشان به میل و اراده خود وارد صومعه شده است. در حقیقت همه، وقتی در آهنی صومعه پشت سرش بسته شد، با همان بی-تفاوتی که توانسته بود او را به آنجا بکشاند خودش آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آنورلیانوی دوم چندان هم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همانطور که هرگز باور نکرد ما ئورسیویا بیلونیا برای سرخ دزدی به حیاط رفته بوده است. با این حال این هر دو موضوع مصلحت آمیز فایده اش این بود که او وجدانش راحت شد و توانست بدون هیچگونه ندامت به زیر سایه پترا کوتس بر گردد، جایی که بار دیگر ضیافت های پر سر و صدا و ولع و اشت های سیری ناپذیر خود را از سر گرفت. فرناندا که با وضع منقلب و تشنج شهر بیگانه بود و گوشش به پیشبینی های بد اورسولا شنوا نبود، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش خوزه آرکادیو که بزودی نخستین مراسم کشیش شدن را انجام می داد، نامه مفصلی نوشت و به او اطلاع داد که خواهرش، رناتا، از مرض استفراغ سیاه دارفانی را بدرود گفته است. سپس تربیت آماراندا اورسولا را به سانتاسوفیادلا پیداد محول کرد و خود بار دیگر مشغول مکاتبه با پزشکان ناسرئی شد که در اثر حادثه همه، نیمه کاره مانده بود. قبل از هر چیز تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد اما پزشکان ناسرئی به او پاسخ دادند که تا وقتی اوضاع در ما کوندو متشنج است، بهتر است او از این عمل صرف نظر کند. ولی فرناندا چنان بی طاقت و غافل از اوضاع بود که در نامه دیگری برای آنها توضیح داد که اوضاع بهیچوجه آشفته نیست و همه چیز تنها مربوط به دیوانه بازی های برادر شوهر اوست که در آن ایام مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مانند زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی در رودخانه سرگرمش کرده بود. تا چهارشنبه بسیار گرمی که یک راهبه پیر سبد به دست در خانه را زد، فرناندا هنوز نتوانسته بود با پزشکان ناسرئی به توافق برسد. وقتی

سانتاسوفیادلا پیداد در راهبه گشود، تصور کرد او هدیه ای آورده است و خواست سبد را که با تور بسیار زیبایی پوشیده شده بود، به زور از دست او بگیرد. ولی راهبه مانع شد چون دستور داشت که آن سبد را محرمانه و شخصاً به دست سرکاد علیه خانم فرناندا کادیو بوئندیا بسپارد. بچه همه بود. مدیره روحانی صومعه سابق فرناندا در نامه برایش توضیح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمد و آنها به خود اجازه داده اند تا مثل پدر بزرگش، او را آنورلیانو نامگذاری کنند زیرا مادر بچه دهان باز نکرده تا عقیددش را بیان کند. خون فرناندا از این مسخره بازی تقدیر سخت به جوش آمد ولی حداقل جلو راهبه خود دار ماند.

لبخند زد و گفت: «خواهیم گفت که بچه را درون سبدی در رودخانه پیدا کرده ایم.»

راهبه گفت: «هیچکس باور نمی کند.»

فرناندا جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد که حرف سرا قبول نکنند.»

راهبه به انتظار قطار بازگشت، ناهار را در منزل آنها صرف کرد و همچنانکه از محافظه کاری او انتظار می رفت، دیگر اشاره ای به بچه نکرد ولی فرناندا که او را شاهد بی آبرویی خود می دانست شکوه کرد که چرا دیگر مثل رسوم قرون وسطی، قاصدهای بدخبر را به دار نمی آویزند. همان موقع بود که تصمیم گرفت به محض اینکه راهبه از آنجا برود، بچه را در حوضچه حمام خفه کند ولی جرأت کافی نیافت و ترجیح داد صبر و حوصله به خرج دهد و در انتظار بماند تا لطف لایزال خداوند او را از آن بلا نجات دهد.

آنورلیانوی جدید یکساله شده بود که اوضاع عمومی بیمقدمه آشفته شد. خوزه آرکادیوی دوم و سایر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن زمان تنها به فعالیتهای پنهانی اکتفا کرده بودند، ناگهان در یک روز پایان هفته خود را آفتابی کردند و در تمام دهکده های منطقه پرورش سوز به تظاهرات پرداختند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران را از خانه هایشان بیرون کشید و زنجیرهای فلزی پنج کیلویی به پایشان زد و به زندان مرکز استان فرستاد. خوزه آرکادیوی دوم و لورنزو گاویلان<sup>۲</sup> نیز که در انقلاب مکزیکی درجه سرهنگی داشت و به ما کوندو تبعید شده بود و می گفت که شاهد عملیات قهرمانی رفیق خود آرتمیو کروز<sup>۳</sup> بوده است، بین این عده بودند. ولی سه ماه بعد آنها را آزاد کردند، چون بین دولت و شرکت سوز بر سر تغذیه

زندانیان اختلاف پیش آمده بود. این مرتبه اعتراض کارگران نسبت به کمبود وسایل بهداشتی در منازل، فقدان خدمات درمانی و وضع افتضاح کار بود. بعلاوه، اظهار می‌داشتند که دستمزد آنها را به جای پول با کوپن می‌دهند که آنهم فقط برای خرید ژاسبون و برجینیا<sup>۴</sup> از سوپرمارکت شرکت موز اعتبار دارد. دلیل زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود این روش کوپن دادن، حيله‌ای است که شرکت به کار بسته است تا بتواند در هزینه کشتیهای حامل میوه خود صرفه جویی کند. چون اگر بخاطر حمل کالا به سوپرمارکتها نبود، مجبور می‌شدند از مقصدشان در نیواورلئان<sup>۵</sup> خالی به بنادر حمل موز مراجعت کنند. از سایر اعتراضات کارگران، همه مطلع بودند. پزشکان شرکت بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک حب سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت و فرق نمی‌کرد که مالاریا داشته باشند یا سوزاک یا یبوست. این نوع معالجه چنان رایج بود که بچه‌ها چندین بار پیاپی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه حب را قورت بدهند آن را به خانه می‌بردند تا از آن بجای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در زاغه‌های محقری درهم می‌لولیدند. مهندسین در این خانه‌ها مستراح ساخته بودند و هر کریسمس یک نوع مستراح متحرک به آنجا می‌آوردند که قابل استفاده پنجاه نفر بود و به آنها نشان می‌دادند چگونه باید از آن استفاده کرد تا مستهلک نشود. وکلای پیر و فرسوده سیاه‌پوشی که در گذشته سرهنگ آئورلیانو بوئندیا را دوره می‌کردند و اکنون وکلای شرکت موز بودند این اتهامات را با داوری جادوگرانه خود رد می‌کردند. مدت‌ها طول کشید تا تقاضای عمومی کارگران رسماً به شرکت موز ابلاغ گردد. آقای براون، همینکه از این ماجرا مطلع شد، واگن لوکس شیشه‌ای خود را به قطار بست و همراه چند نماینده سرشناس دیگر شرکت از ماکوندو ناپدید شد. با این حال، چند تن از کارگران روز شنبه بعد یکی از آنها را در فاحشه‌خانه پیدا کردند و او را مجبور کردند تا در همان حال که لخت مادرزاد در کنار زنی که کمک کرده بود تا او را به دام بکشند دراز کشیده بود، رونوشت ابلاغ تقاضای کارگران را امضا کند. وکلای سیاه‌پوش در دادگاه ثابت کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با شرکت نداشته است و به خاطر اینکه کسی به گفته آنها مشکوک نشود او را به عنوان یک کلاهبردار زندانی کردند. چندی بعد، آقای براون را که بطور ناشناس در یک کوپه<sup>۶</sup> درجه سه قطار سفر می‌کرد، غافلگیر ساختند و او را به اسضای رونوشت دیگری از ابلاغ تقاضاها واداشتند. فردای آن روز، آقای براون، با موهای سیاه در برابر قضات حاضر شد و به اسپانیولی فصیحی به سؤالات جواب گفت. قضات

اظهار داشتند که آن شخص، آقای جک براون مدیر شرکت موز، متولد پراتویل<sup>۶</sup> ایالت آلاباما<sup>۷</sup> نبوده بلکه یک فروشنده بی‌آزار گیاهان طبی به نام داگویرتو فونسکا<sup>۸</sup> و متولد ماکوندو است. و چندی نگذشت که قضات علناً گواهینامه<sup>۹</sup> مرگ آقای براون را که توسط کنسولها و وزیران خارجه تصدیق و امضا شده بود و حکایت می‌کرد که این شخص در روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو<sup>۹</sup> زیر ماشین آتش نشانی رفته و کشته شده است، به کارگران نشان دادند. کارگران که از آنهمه هذیان‌گویی به‌تنگ آمده بودند، از مقامات مربوطه ماکوندو دست‌شستند و اعتراضات خود را به دیوان عالی ارائه کردند. و آنوقت بود که قانونگذاران اظهار داشتند که اصولاً آن اعتراضات هیچگونه ارزشی ندارد، چون شرکت موز نه در گذشته کارگر داشته است و نه در حال حاضر؛ و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر استخدام شده بودند، قراردادی موقتی داشتند. و بدین ترتیب قصه ژاسبون و برجینیا و حبهای معجزه‌آسا و مستراحهای کریسمس نیز باطل شد و رای محکمه به صورت حکم اعلام گشت: شرکت موز هرگز کارگر نداشته است. اعتصاب بزرگ از هم پاشید. کشت نیمه کاره ماند، میوه‌ها به درختان گندید و قطار صد و بیست واگنی روی خطوط آهن مرده، برجای ماند. کارگران بیکار و بی‌عاشق شهرها را پر کردند. خیابان ترکها، گویی هر روز روز شنبه است، چندین روز متوالی درخشیدن گرفت و اتاق بیلارد هتل بعقوب بیست و چهار ساعته پر بود. روزی که اعلام شد ارتش تصمیم گرفته است تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، خوزه آرکادیوی دوم در آنجا بود. با وجودی که او اهل پیشگویی نبود این خبر برایش حکم اعلام مرگ داشت، مرگی که از روز دور دستی که سرهنگ خرینلندو سارکز او را به تماشای تیرباران برده بود، انتظارش را می‌کشید. به هر حال، این خبر بد او را چندان هم شوش نساخت؛ نقشه خود را عملی کرد و تیرش به هدف خورد. چندی بعد، صدای طبل و شیپور و هیاهوی دویدن و فریاد کشیدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلارد بلکه بازی ساکت و یکنفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، عاقبت به پایان رسیده است. آنوقت به خیابان رفت و آنها را دید. سه هنگ بودند که مارش هماهنگشان با طبلهای مرگبار زمین را می‌لرزاند. دم و بازدم از دهانهای چند سر آنها، درخشندگی ظهر را با بخاری طاعونی کدر می‌ساخت. همگی کوتاه قد و درشت هیكل و قسمی القلب بودند؛ مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی چرم آفتاب خورده می‌دادند. استقامت نفوذ ناپذیر سردان شمالی را

6. Prattville 7. Alabama 8. Dagoberto Fonseca  
9. Chicago

4. Virginia 5. New Orleans



به خیابانهای اطراف که با ردیفهای مسلسل بسته شده بود، فشار می آورد. به نظر می رسید جمعیت یک بازار سکاره است تا یک جمعیت منتظر. کیوسکهای اغذیه و نوشابه را از خیابان ترکها به آنجا کشانده بودند و جمعیت انتظار و آفتاب سوزان را با خوشحالی، تحمل می کردند. کمی قبل از ساعت سه چنین شایع شد که قطار رسمی تا فردا وارد نمی شود. جمعیت خسته و همه کنان، نفسی از سرافکنندگی برکشید. یک ستوان روی بام ایستگاه رفت و از جایی که چهار مسلسل به طرف جمعیت کار گذاشته شده بود، مردم را به سکوت دعوت کرد. در نزدیکی خوزه آرکادیوی دوم، زنی بسیار چاق و پا برهنه با دو بچه که یکی در حدود چهار سال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل گرفت و بی آنکه خوزه آرکادیوی دوم را بشناسد از او تقاضا کرد بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می گویند. خوزه آرکادیوی دوم بچه را روی شانه های خود گذاشت. سالها بعد، گرچه کسی حرفهای آن بچه را باور نمی کرد، اما او همچنان تعریف می کرد که ستوان بوسیله بوق یک گرامافون، بیانیۀ شماره ۴ فرماندهی کل نظامی و غیر نظامی استان را قرائت کرده بود. بیانیۀ به اسضای ژنرال کارلوس کورتز وارگاس<sup>۱۰</sup> و معاون او سرگرد انریکه گارسیا ایسازا<sup>۱۱</sup>، در سه ورق هشتاد کلمه ای، اعتصاب کنندگان را یک مشت خوابکاد می نامید و به ارتش اختیار می داد تا به روی آنها شلیک کند و آنها را بکشد.

پس از قرائت بیانیۀ، در میان سوتهای کرکنندۀ جمعیت، سروانی به جای ستوان روی بام ایستگاه رفت و از طریق بوق گرامافون علامت داد که می خواهد صحبت کند. جمعیت بار دیگر ساکت شد.

سروان با صدایی آهسته و کمی خسته گفت: «خانمها و آقایان، پنج دقیقه به شما مهلت داده می شود تا متفرق شوید.»

صدای سوت و عربده جمعیت دو چندان شد و صدای شیپور آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود خفه کرد. هیچکس از جا تکان نخورد.

سروان با همان لحن اولیه گفت: «پنج دقیقه به پایان رسید. یک دقیقه دیگر آتش خواهیم کرد.»

خوزه آرکادیوی دوم که عرق سردی سراپایش را گرفته بود، بچه را پایین آورد و به دست مادرش سپرد. زن زمزمه کرد که: «از این ناکسها هیچ بعید نیست که واقعاً آتش کنند.» خوزه آرکادیوی دوم فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای دو رگه سرهنگ گاوایلان به گوشش خورد که

داشتند. گرچه عبورشان تنها یک ساعت طول کشید ولی به نظر می رسید که چند گروهانند که دایره وار به دنبال هم می آیند، چون همه یک شکل بودند؛ یک مشت مادر بختا که همگی به سنگینی کوله پشتی و قمقمه خو گرفته بودند و شرم تفنگهای سرنیزه دار خود را بخوبی تحمل می کردند و شانکر اطاعت کور کورانه و حس افتخار را در خود حمل می کردند. اورسولا از بستر ظلمت خود صدای عبور آنها را شنید و دست خود را با انگشتانش که علامت صلیب ساخته بودند، بالا آورد. سانتا سوفیادلا پیداد که روی یک رومیزی گلدوخته که اطو کرده بود خم شده بود، لحظه ای به خود آمد و به پسرش خوزه آرکادیوی دوم اندیشید که بی آنکه قیافه اش تغییر حالت بدهد جلو در هتل یعقوب ایستاده بود و عبور آخرین سربازان را تماشا می کرد.

قوانین نظامی صلاحیت داوری را به ارتش واگذار کرده بود، با این حال هیچگونه اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. سربازان به محض اینکه به رژه خود در ساکوندو خاتمه دادند، تفنگها را کنار گذاشتند و سوزها را چیدند و بار کردند و قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن زمان فقط به انتظار اکتفا کرده بودند، به درختزارها و بیشه ها رفتند و با تنها سلاح خود، یعنی چاقو، خرابکاری در خرابکاری را آغاز کردند. کشتزارها و کمیسریها را آتش زدند. ریلهای راه آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور مسلسل پیش می آمد، مانعت کنند. سیمهای تلگراف و تلفن را قطع کردند. مخزنهای آب خون آلود شد. آقای براون که در منطقه حفاظت شده ساکوندو زنده و صحیح و سالم بود، تحت حمایت قوای ارتش، با خانواده و همشهریهای خود به محل امنی فرستاده شد. کم مانده بود یک جنگ خونین بی سابقه داخلی آغاز گردد که مقامات مربوطه به کارگران اطلاع دادند که در ساکوندو جمع شوند. اعلام شد که فرمانده کل قوای نظامی و غیر نظامی استان، روز جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوع، وارد آنجا خواهد شد.

خوزه آرکادیوی دوم بین جمعیتی بود که از صبح روز جمعه در ایستگاه قطارگرد هم آمده بودند. او پس از شرکت در جلسۀ رهبران اتحادیه کارگران، موظف شده بود تا همراه سرهنگ گاوایلان، داخل جمعیت شود و بنا بر اقتضای وضع، آن را رهبری کند. هنگامی که متوجه شد ارتش دورتا دور میدان کوچک را مسلسل گذاشته است و منطقه سیمکشی شده شرکت موز با چندین توپ محافظت می شود، حس کرد که آب شور سزه ای در دهانش جمع شده است. طرفهای ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر، زن و بچه، به انتظار قطاری که وارد نمی شد، در محوطه جلو ایستگاه ازدحام کرده بودند بطوریکه جمعیت،

درست مثل پوست پیاز، با قیچیهای سیری ناپذیر و یکنواخت مسلسلها چیده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محوطه‌ای که به‌طور معجزه‌آسا از آن‌حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و بازوان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. خوزه آرکادیوی دوم در لحظه‌ای که با چهره خون‌آلود به زمین افتاد بچه را در آنجا به زمین گذاشت و قبل از آنکه آن هنگ عظیم، محوطه باز و زن زانو زده را زیر نور آسمان خشکسالی کشیده در خود بگیرد، در آن دنیای قحبه صفتی که اورسولا ایگواران آنهمه حیوانات کوچولوی آب‌نباتی فروخته بود، به‌زبان در آمد.

وقتی خوزه آرکادیو به هوش آمد، در تاریکی به پشت افتاده بود. متوجه شد که در قطاری بی انتها و ساکت سفر می‌کند و موهای سرش با خون دلمه شده به هم چسبیده است و استخوانهایش درد می‌کند. حس کرد میل دارد دور از ترس و وحشت، ساعتها بخوابد. روی پهلوئی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه آنوقت متوجه شد که روی سرده‌ها دراز کشیده است. بجز راهرو اصلی قطار، همه جا پر از جسد بود. بدون شک چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، بسرودی گچ درزستان بودند و صلابت گچ سنگ‌شده را داشتند. کسانی که اجساد را در واگنها ریخته بودند، سرفرصت آنها را منظم روی هم چیده بودند، درست همانطور که صندوقهای موز را برای حمل و نقل روی هم می‌چیدند. خوزه آرکادیوی دوم، برای فرار از آن کابوس، خود را در مسیر قطار از واگنی به واگن دیگر کشاند و در فواصل نوری که هنگام عبور از دهات خفته، از میان تخته‌های چوبی به درون می‌تابید، سرده‌های مرده، زنده‌های مرده، و بچه‌های مرده را دید که به طرف دریا برده می‌شوند تا مثل سوزگندیده به دریا ریخته شوند. در آن میان فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ گلاویان را که کمر بند قلاب نقره‌ای را که با آن سعی کرده بود راه خود را از میان جمعیت باز کند، هنوز در دست می‌فشارد. وقتی به اولین واگن رسید، به درون تاریکی پایین پرید و آنقدر کنار راه آهن ماند تا قطار گذشت. طولانیترین قطاری بود که در عمرش دیده بود. تقریباً دوست‌واگن باربری داشت و یک لوکوموتیو در هر سر - یکی هم در وسط. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعتی دزدانه و شبانه گذشت. بالای واگنها، روی طاق، طرح سیاه سربازان مسلح به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار شدیدی گرفت. خوزه آرکادیوی دوم نمی‌دانست در کجا به زمین پریده است، فقط می‌دانست که با طی کردن جهت مخالف به‌سوی ماکونندو خواهد رسید. پس از سه ساعت پیاده روی سراپا خیس از باران با سردردی شدید توانست در نور سحر، اولین خانه‌ها را تشخیص بدهد. به شنیدن بوی

کلمات زن را تکرار می‌کرد. خوزه آرکادیوی دوم که از اضطراب و زیبایی آن سکوت عمیق، و اعتقاد به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن جمعیت را که آنچنان با جذبۀ مرگ آشنایی داشت از جا تکان بدهد سر مست بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوش ایستاده بودند بالا کشید و برای اولین بار در عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد کشید: «قرمساها! این یک دقیقه اضافی سرتان را بخورد.»

در انتهای فریاد او، آنچه اتفاق افتاد نه تنها او را نترسانید بلکه حالتی شگفت به او بخشید. سروان دستور آتش داد و بلافاصله چهارده مسلسل جوابش را دادند. ولی همه چیز به نظر مسخره می‌آمد، گویی مسلسلها با گلوله‌های دروغین تغذیه می‌شدند، زیرا همچنانکه صدای نفس نفس زدن مسلسلها و تف کردن فشنگها شنیده می‌شد، جزئیترین عکس‌العملی از جمعیت مشهود نبود. از جمعیتی که گویی در لحظه‌ای معجزه‌آسا، زخم ناپذیر و مثل سنگ برجای ایستاده بودند، نه صدای آه بلند شد و نه صدای فریاد. و ناگهان از یک طرف ایستگاه فریادی مرگبار آن حالت جذبۀ را درهم شکست: «آخ... مادر» صدایی لرزاننده همچون زلزله و نفسی همچون انفجار قلۀ آتشفشان و غرشی سهمگین، از جمعیت برخاست و با قدرتی عجیب در همه جا پخش شد. خوزه آرکادیوی دوم فقط فرصت کرد بچه را از زمین بلند کند. زن با بچه دیگر در میان گرداب جمعیت که از وحشت می‌چرخید، بلعیده شده بود.

سالهای سال بعد، آن بچه، با اینکه همه او را پیرسرد دیوانه‌ای می‌پنداشتند، تعریف می‌کرد که چگونه خوزه آرکادیوی دوم او را روی سر خود گذاشته بود و روی هوا، غوطه‌ور در هراس جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن نزدیکی کشانده بود. وضعیت و موقعیتی که بچه داشت باعث شده بود ببیند که جمعیت، همچنانکه از سروکول هم بالا می‌رفت، به سر پیچ خیابانی رسیده بود. ردیف مسلسلها شلیک را آغاز کردند. چندین صدای همزمان فریاد کشیدند: «خودتان را به زمین بیندازید! خودتان را به زمین بیندازید!»

کسانی که جلو همه ایستاده بودند قبلاً با اسواچ گلوله‌ها بر زمین افتاده بودند. کسانی که هنوز زنده بودند به جای آنکه خود را روی زمین بیندازند، سعی داشتند به میدان کوچک برگردند. وحشت مانند دم اژدها می‌جنبید و آنها را همچون موجی مترکم، به سمت یک موج مترکم دیگر می‌راند که از انتهای دیگر خیابان، با جنبش دم اژدها، به آنجا سرازیر شده بود. در آنجا هم مسلسلها بلاانقطاع شلیک می‌کردند. محاصره شده بودند. در گردبادی عظیم به دور خود می‌چرخیدند، گردبادی که رفته رفته قطر خود را از دست می‌داد، چون حاشیه‌اش

در رفته ملکیداس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعد از ظهر، وقتی فرناندا در خواب بعد از ظهر فرو رفته بود، بشقاب غذا برایش برد.

آنورلیانوی دوم که مجبوس باران، در خانه خوابیده بود، در ساعت سه بعد از ظهر هنوز منتظر بود باران بند بیاید. سانتاسوفیادلا پیداد او را پنهانی خبر کرد و او در آن ساعت برای دیدن برادر خود به اتاق ملکیداس رفت. او نیز ماجرای قتل عام و کابوس قطار سملواز جسدی را که به طرف دریا می رفت، باور نکرد. شب قبل بیانیه فوق العاده ای را که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در بیانیه چنین اظهار می شد که کارگران ایستگاه را ترک کرده بودند و در گروه های آرام به خانه های خود باز گشته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس وطنپرستانه خود، تقاضاها را فقط به دو نکته تقابیل داده بودند: بهبود خدمات درمانی و ساختن مستراح در خانه های کارگران. مقامات نظامی پس از توافق با کارگران با عجله آقای براون را خبر کردند و او نه تنها شرایط جدید را پذیرفت بلکه پیشنهاد کرد که برای پایان دادن آن اختلافات حاضر است مبلغ لازم جهت سه روز جشن را هم بپردازد؛ ولی هنگامی که نظامیان از او پرسیدند که چه وقت صلحنامه را امضا خواهند کرد، سرد امریکای شمالی از پنجره به آسمان راهراه از رعد و برق نگاهی انداخت و با تردید گفت: «وقتی باران بند بیاید. تا وقتی باران می بارد، هر گونه فعالیت را کنار خواهیم گذاشت.»

سه ماه بود باران نمی بارید و داشت خشکسالی می شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را بیان کرد، رگباری که خوزه آرکادیوی دوم را در مراجعت به ساکوندو سراپا خیس کرده بود، در تمام منطقه کشت سوز آغاز شد. یک هفته بعد همچنان ریزش باران ادامه داشت. تصویبنامه رسمی که هزاران بار تکرار شده بود و با انواع وسایل ارتباطی که در اختیار دولت بود در سراسر کشور اصالت خود را از دست داده بود، عاقبت قبول شد. هیچکس کشته نشده بود. کارگران، راضی به نزد خانواده خود برگشته بودند و شرکت سوز هر گونه فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی بخاطر اینکه ممکن است در اثر رگبار بی انتها مردم به کمکهای فوری احتیاج داشته باشند، همچنان برقرار بود و هنگ در سربازخانه مستقر شده بود. در طول روز، نظامیها در میان سیل در خیابانها قدم می زدند؛ پاچه شلوار خود را بالا می کشیدند و با بچه ها قایق بازی می کردند. و شب هنگام، پس از نواختن شیپور خاسوشی، با قنداق تفنگ در خانه ها را می شکستند و اشخاص مظنون را از منازل بیرون می کشیدند و همراه خود به سفری بی بازگشت می بردند.

قتل عام خرابکاران و قاتلین و آتش زندگان و شورشیان بیانیه شماره

قهوه، به آشپزخانه ای رفت که در آنجا زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. خسته و کوفته گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.» برای اینکه مطمئن شود زنده است اسم خود را تماماً و با مکث روی هر هجا ادا کرد. کار علاقلانه ای بود، چون زن، به دیدن او که کثیف و سرتاپا آغشته به خون و لمس شده با پنجه های سرگ وارد شده بود، یک شیخ پنداشته بود، او را شناخت. برایش پتویی آورد تا همانطور که لباسهایش کنار آتش خشک می شوند، به دور خود پیچد. برای شستن زخمهایش آب گرم کرد؛ زخمهایش سطحی بود. باند تمیزی به او داد تا دور سرش ببندد. سپس برایش یک قوری قهوه برد. تلخ و بدون شکر، همانطور که شنیده بود رسم خانواده بوئندیا است. لباسهای او را نزدیک آتش پهن کرد.

خوزه آرکادیوی دوم تا وقتی تمام قهوه را ننوشید، حرفی نزد.

زمزمه کرد: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.»

- چه گفتید؟

او توضیح داد: «اجساد. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع

شده بودند.»

زن با نگاه رقت باری او را ورنانداز کرد و گفت: «در اینجا کسی کشته نشده است. از زمان عمو بزرگت، سرهنگ، در ساکوندو هیچ اتفاقی نیفتاده است.» در سه آشپزخانه ای که خوزه آرکادیوی دوم، قبل از رسیدن به خانه، وارد آنها شد، همه همین را به او گفتند: «کسی کشته نشده است.» از میان میدان جلو ایستگاه گذشت؛ سیزهایی را که روی آن اغذیه می فروختند روی هم گذاشته بودند. در آنجا نیز اثری از قتل عام دیده نمی شد. خیابانها، در زیر باران یکنواخت بود و خانه های درو پنجره بسته که علامتی از زندگی داخلی در خود نداشت خالی بود. تنها نشانه بشری، اولین صدای ناقوسها برای نماز بود. در خانه سرهنگ گاویلان را زد. زن آبستنی که چند بار او را دیده بود در را به روی او بست و وحشتزده گفت: «او از اینجا رفته است و به سرزمین خود برگشته است.» جلو در ورودی منطقه حفاظت شده، مطابق معمول دو پاسبان محلی ایستاده بودند که گویی در زیر باران سنگ شده اند. بارانی و چکمه های لاستیکی پوشیده بودند. سیاهپوستان اهل آنتیل در کوچه های فرعی محله خود سرودهای شنبه را می خواندند. خوزه آرکادیوی دوم از روی دیوار به داخل پرید و از طریق آشپزخانه وارد خانه شد. سانتاسوفیادلا پیداد صدای خود را کمی بلند کرد و به او گفت: «نگذار فرناندا چشمش به تو بیفتد. الان از خواب بیدار می شود.» پسر خود را به اتاق لنگها برد و تخت خواب سفری زهوار



خود قرار داد.

گفت: «ارزش این یادگاری فوق‌العاده زیاد است. سرهنگک آنورلیانو - بوئندیا یکی از بزرگترین سردان ما بوده است.»

اسا، چند لحظه بشر شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. در پشت در اتاق ملکیداس که بار دیگر قفل بر آن زده شده بود، سانتاسوفیادلاپیداد در نهایت نویددی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده است.» افسر دستور داد قفل در را باز کردند و نور فانوس را در اتاق چرخاند. آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد در لحظه‌ای که نور فانوس به روی خوزه آرکادیوی دوم افتاد و چشمان عربی او را دیدند، حس کردند که آن لحظه پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که تنها با تسلیم به سرنوشت آراسش خواهد یافت، ولی افسر همچنان با نور فانوس به جستجو در اتاق ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجی را گشود و چشمش به - هفتاد و دو لگن افتاد که روی هم انباشته شده بود. آنوقت چراغ اتاق را روشن کرد. خوزه آرکادیوی دوم، آماده خروج، با وقارتر و متفکرت‌تر از همیشه، روی لبه تخت‌نشسته بود. در انتهای اتاق، کتابهای جلد در رفته و طومارهای لوله شده دیده می‌شد. میز کار منظم و تمیز بود. مرکب‌دواتها هنوز تازه بود. تازگی هوا، شفافیت و مصونیت نسبت به گردوغبار و ویرانگی که آنورلیانوی دوم در بچگی خود دیده بود فقط سرهنگک آنورلیانو بوئندیا موفق به دیدن آن نشده بود، همچنان در آن اتاق حکمفرمایی می‌کرد. ولی نظر افسر فقط به لگنها جلب شده بود.

پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟»

- پنج نفر.

افسر چیزی نفهمید. به محلی در اتاق خیره شده بود که آنورلیانوی دوم و سانتاسوفیادلاپیداد همچنان در آن خوزه آرکادیوی دوم را می‌دیدند. خود او نیز متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست. وقتی با سربازها صحبت می‌کرد آنورلیانوی دوم متوجه شد که افسر جوان نیز با چشمان سرهنگک آنورلیانو بوئندیا آن اتاق را نگاه کرده است. به سربازها می‌گفت: «راست می‌گویند که صد سال است کسی پا به این اتاق نگذاشته، حتماً در آن مار هم هست.»

وقتی در اتاق بسته شد، خوزه آرکادیوی دوم مطمئن شد که جنگ او به پایان رسیده است. سالها قبل سرهنگک آنورلیانو بوئندیا برای او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و سعی کرده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او

۴ همچنان ادامه داشت ولی نظامیها این را حتی پیش اقوام قربانیان خود که جهت گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، انکار می‌کردند و به اصرار به آنها می‌گفتند: «لابد خواب دیده‌اید. در ما کوندو نه خبری شده است، نه خبری می‌شود و نه خبری خواهد شد، اینجا شهر سعادت‌مندی است.» و اینچنین، قتل عام را با کشتن رهبران اتحادیه کارگران به پایان رساندند.

تنها کسی که جان سالم بدر برد، خوزه آرکادیوی دوم بود. شبی از شبهای ماه فوریه صدای قنناق تفنگها را که به در می‌خورد بوضوح شنیدند. آنورلیانوی دوم که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه خارج شود در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها که یک درجه دار بود باز کرد. آنها که سراپا خیس باران بودند، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند خانه را، اتاق به اتاق و گنجی به گنجی، از سالن تا انبار گشتند. اورسولا، وقتی چراغ اتاق را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی جستجو در خانه ادامه داشت نفس را در سینه حبس کرده بود و انگشتانش را به حال صلیب، به هر طرف که سربازها می‌رفتند می‌چرخاند. سانتاسوفیادلاپیداد موفق شد خوزه آرکادیوی دوم را که در اتاق ملکیداس خوابیده بود، خبر کند ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. از این رو، وقتی سانتاسوفیادلاپیداد در را بست، او پیراهن خود را پوشید و کفشهایش را به پا کرد و در انتظار ورود آنها، روی تخت نشست. در آن لحظه مشغول تفتیش کارگاه زرگری بودند؛ افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با یک حرکت سریع فانوس نگاهی به سیزکار، به بطریهای اسید و ابزار کار که همانطور که صاحبشان آنها را رها کرده بود در جای مانده بودند، بیندازند. ظاهراً چنین بنظر می‌رسید که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این حال با زیرکی تمام از آنورلیانوی دوم پرسید که آیا حرفه او زرگری است، و او برایش توضیح داد که آن اتاق، کارگاه آنورلیانو بوئندیا بوده است. افسر گفت: «آه!» چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان آنجا را بدقت جستجو کردند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی ذوب نشده هم که در قوطی حلبی پشت بطریها پنهان شده بود، از نظرش مخفی نماند. افسر یکی یکی آنها را روی میز کار و رانداز کرد و سپس تبدیل به بشر شد و گفت: «اگر اجازه بدهید دلم می‌خواهد یکی از اینها را بردارم. یکوقتی این ماهیها نشانه قدرت و انهدام بودند ولی حالا فقط یادگارند و بس.» افسر جوان بود، مثل پسر بچه‌ها؛ کمرو نبود و خورشویی طبیعی خود را تا آن لحظه بروز نداده بود. آنورلیانوی دوم ماهی کوچک طلایی را به او داد. افسر چشمانش مانند بچه‌ها درخشید، ماهی طلایی را در جیب گذاشت و سپس بقیه را در قوطی حلبی ریخت و سر جای

خرفش را باور کرده بود. ولی شبی که سربازها، در حالی که او داشت به اوضاع مغشوش چند ماه گذشته و بدبختی زندان و وحشت در ایستگاه و قطار حامل اجساد فکر می کرد، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، خوزه - آرکادیوی دوم به این نتیجه رسید که سرهنگ آئورلیانو بوئنودیا چیزی جز یک هنرپیشه یا یک آدم احمق نبوده است. چون نمی فهمید او برای تشریح آنچه در جنگ حس کرده بود، چرا به آنهمه لغت احتیاج داشت در حالی که فقط یک کلمه کافی بود: وحشت. در عوض، در اتاق ملکیداس، در پناه آن نور ماوراء طبیعی، دور از باران و با احساس نامرئی شدن، آرامشی به دست آورد که در زندگی درونی خود ولو برای یک لحظه به دست لیاورده بود. تنها وحشتی که برایش باقی ماند این بود که مبادا او را زنده زنده به خاک بسپارند. ترس خود را به سانتاسوفیادلاپیداد اعتراف کرد و او قول داد با تمام قدرت در برابر مرگ مبارزه کند و زنده بماند تا نگذارد که او را زنده بگور کنند. خوزه آرکادیوی دوم با خیالی آسوده از هر گونه ترس و وحشت، بار دیگر به بررسی سکاتیب ملکیداس مشغول شد و هر چه بیشتر چیزی از آنها نمی فهمید، کنجکاویش بیشتر تحریک می شد. وقتی به صدای یکنواخت ریزش باران که پس از یکی دو ماه تبدیل به نوع تازه ای از سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که خلوت تنهایی اش را بر هم می زد رفت و آمد سانتاسوفیادلاپیداد بود. عاقبت از او تقاضا کرد تا بشقاب غذا را جلو پنجره بگذارد و در را قفل کند. سایر افراد خانواده او را فراموش کردند، حتی فرناندا هم از وقتی فهمیده بود که نظامیها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می داد او را به حال خود رها کند. پس از شش ماه که او در اتاق را به روی خود بسته بود، و از آنجا که که نظامیان ماکوندو را ترک کرده بودند، آئورلیانو دوم که در جستجوی کسی بود تا بتواند در انتظار بند آمدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را گشود. به محض باز شدن در تعفن شدیدی به مشامش خورد و چشمش به لگنها افتاد که روی زمین چیده شده بود؛ از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. خوزه آرکادیوی دوم که موهای سرش تماماً ریخته بود، بی اعتنا به تعفن آن بخارات مهوع، همچنان به خواندن سکاتیبی که چیزی از آنها نمی فهمید مشغول بود. هاله ای فرشته وار او را روشن ساخته بود. به صدای باز شدن در اتاق، سر بلند کرد ولی همان یک نگاه برای برادرش کافی بود تا تکرار سرنوشت علاج ناپذیر جدش را در او ببیند.

خوزه آرکادیوی دوم فقط گفت: «پیش از سه هزارتا بودند، حالا دیگر مطمئنم تمام کسانی بودند که در ایستگاه راه آهن جمع شده بودند.»

چهار سال و یازده ماه و دو روز باران بارید. در این مدت دوره هایی هم بود که باران ریز می شد؛ آنوقت همه سراپا لباس می پوشیدند و با قیانه ای نقاهت زده به انتظار می ماندند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی دیری نگذشت که مردم عادت کردند این فواصل را مقدمه دو برابر شدن باران تعبیر کنند. آسمان با طوفانهای نابود کننده باران فرو می ریخت و از سمت شمال، گردباد سقف خانه ها را از جا می کند و دیوارها را به زمین می ریخت و در کشتزارها آخرین درختان سوز را از ریشه می کند. درست همانطور که در زمان مرض بیخوابی پیش آمده بود - و اورسولا درست در همان روزها، به آن می اندیشید - آن مصیبت باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی از خود دفاع کنند. آئورلیانو دوم یکی از کسانی بود که برای اینکه دستخوش آن رخوت نشود پیش از پیش خود را مشغول ساخت. شبی که آقای براون سهار از طوفان بر گرفته بود، جهت انجام کاری به خانه رفته بود. فرناندا می خواست چتر نیمه شکسته ای را که در یک گنجه یافته بود به او بدهد ولی او گفت: «لازم نیست، می مانم تا باران بند بیاید.» البته این قول چندان هم راسخ نبود ولی او به آن وفا کرد. چون لباسهایش در منزل پترا کوتس مانده بود، هر سه روز یکبار هر چه به تن داشت در می آورد و با زیر شلواری منتظر می ماند تا لباسهایش را بشویند. برای اینکه حوصله اش سر نرود، به تعمیر کردن آنچه در خانه محتاج تعمیر بود پرداخت. لولاها را تعمیر کرد و قفلها را روغن زد و دستگیره ها را محکم کرد. چندین ماه او را می دیدند که با یک جعبه ابزار که مسلماً گولیها، از زمان خوزه - آرکادیو بوئنودیا، در آنجا فراموش کرده بودند، در خانه این طرف و آن طرف می رود. هیچکس نفهمید که آیا بخاطر آن ورزش غیر عادی بود یا بخاطر یکنواختی زمستان و آن فعالیت اجباری، که رفته رفته شکمش مثل یک خیک سوراخ شده فرو نشست و چهره لا کپشت ماندنش سرخی خود را از دست داد و غیغبش آب شد و روی هم رفته آنقدر از وزنش کاسته شد تا موفق شد بار دیگر خم

شود و بند کفشش را ببندد. فرناندا وقتی می‌دید او از یک طرف در ساعتها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر فتر را بیرون می‌کشد، با خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ آنورلیانو بوئندیا گرفتار شده است که از یک طرف می‌سازد و از یک طرف خراب می‌کند. مثل سرهنگ با ماهیهای طلایی، آسارانتا با دوختن دگمه‌ها و کفن، خوزه آرکانادیوی دوم با سکائیب، و اورسولا با خاطره‌هایش. ولی چنین نبود. بدبختی در این بود که باران رفته‌رفته به همه چیز نفوذ می‌کرد، بطوری که حتی اگر خشکترین ماسینها را هر سه روز یک بار روغن نمی‌زدند، از میان دنده‌هایش گل می‌رویید. نخ پارچه‌های زری زنگ زد و پارچه‌های مرطوب از کپکی زعفرانی رنگ پوشیده شد. هوا آنچنان خیس بود که ماهیها می‌توانستند از در وارد شوند و در فضای اتاقها شنا کنند و از پنجره‌ها خارج شوند. یک روز صبح اورسولا از خواب بیدار شد و حس کرد که عمرش در وضعی آرام روبه‌پایان است. تقاضا کرده بود او را روی تخت روان هم که شده به نزد پدر روحانی آنتونیو اوبازابل ببرند. وقتی نیم‌خیز شد، سانتاسوفیادلا پیداد متوجه شد که سرتاسر پشت او را زالو پوشانیده است. قبل از آنکه زالوها تمام خون او را بکنند، آنها را یکی یکی با انبراز پشت او کردند و سوزاندند. برای بیرون راندن آب از داخل خانه مجبور شدند در اتاقها جوی بکنند - تا بتوانند از شر قورباغه و حلزون خلاص شوند و کف زمین را خشک کنند، آجرها را از زیر پایه تختها بردارند، و بار دیگر در خانه با کفش راه بروند. آنورلیانوی دوم که تمام وقت خود را صرف هزاران گرفتاری کوچک کرده بود، متوجه نشده بود که کم‌کم پیر می‌شود. تا اینکه یک روز عصر که روی صندلی راحتی نشسته بود و به تازیکی زودرس خیره شده بود، بدون اینکه از شهوت بلرزد به پترا کوتس فکر کرد. برای او اشکالی نداشت تا بار دیگر به سوی عشق بی‌مزه فرناندا که زیبایی‌اش با گذشت زمان حالت ستینی به خود گرفته بود، برگردد؛ ولی باران هر گونه اضطراب شهوانی را در او خفه کرده بود و آرامش اسفنج‌واری از بی‌اشتهایی به او عطا کرده بود. با این فکر که اگر این باران که اکنون قریب یک سال است ادامه دارد، در گذشته باریده بود او چه‌ها که نمی‌کرد، خاطر خود را مشغول می‌ساخت و تفریح می‌کرد. او یکی از اولین کسانی بود که حتی قبل از آنکه شیروانی از طریق شرکت سوز در آنجا رواج پیدا کند شیروانی وارد ماکوندو کرده بود. می‌خواست سقف خانه پترا کوتس را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن زمان می‌بارید، با او احساس محرمیت بیشتری بکند. ولی حتی خاطرات جنون‌آمیز جوانی نیز آتش شهوتی در قلبش روشن نکرد، درست مثل این بود که تمام شهوت خود را در آخرین خوشگذرانیهایش

خالی کرده بود و تنها این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون غم و پشیمانی به یاد بیاورد. گویی آن سیل به او فرصت داده بود تا بنشیند و تعمق کند. وقتی با گازانبر و روغنکاری سرگرم شد، بخاطر تمام کارهای سفیدی که می‌توانست در زندگی انجام دهد و نداده بود، دلتنگی دیررسی در وجودش ریشه دوانید. ولی وسوسه خانه‌نشینی که او را در بر گرفته بود، ثمره یک کشف جدید یا درس اخلاق نبود؛ از جای دورتری سر چشمه می‌گرفت؛ با چنگ باران از زیر خاک روزهایی بیرون آمده بود که او در اتاق سلکیادس افسانه‌های زیبایی‌قالیچه‌های سحرآمیز پرند و نهنگهایی را که کشتیها را با مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در آن روزها بود که در یک لحظه غفلت، آنورلیانوی کوچک روی ایوان ظاهر شد و پدر بزرگش راز وجود او را کشف کرد. سوهای سرش را کوتاه کرد و به او لباس پوشانید و یادش داد که نباید از مردم بترسد؛ و بزودی آشکار شد که بچه، با آن‌گونه‌های برجسته و نگاه متعجب و حالت تنهایی‌اش یک آنورلیانو-بوئندیای واقعی است. فرناندا خیالش راحت شد. مدت‌ها بود که غرور خود را می‌سنجید و چاره‌ای برایش نمی‌یافت. هر چه بیشتر به دنبال راه حلی می‌گشت، کمتر به چاره‌ای منطقی می‌رسید. اگر می‌دانست که آنورلیانوی درم بالذت پدر بزرگ بودن، ساجرا را همانطور که هست قبول می‌کند، آنقدر بی‌پوده عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن نگرانی که از سال قبل بر وجودش چنگ انداخته بود، خلاص می‌کرد. آسارانتا اورسولا که اکنون دلدانه‌های تازه در آورده بود خواهرزاده خود را یک اسباب‌بازی متحرک می‌دانست که او را از شر یکنواختی باران نجات می‌داد. آنورلیانوی دوم آنوقت به یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق سابق همه به سراغ آن نرفته بود. عکسهای آن را به بچه‌ها نشان می‌داد، بخصوص عکس حیوانات را، و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و تصاویری از سرزمینهای دوردست و شخصیت‌های سرشناس را. از آنجا که انگلیسی بلد نبود و فقط می‌توانست شهرها و شخصیت‌های خیلی معروف را بشناسد برای ارضای کنجکاوی سیری ناپذیر بچه‌ها، به جعل اسم و افسانه پرداخت.

فرناندا واقعاً تصور می‌کرد که شوهرش منتظر است باران بند بیاید و به‌نزد معشوقه خود بازگردد. در اولین ماههای باران از این وحشت داشت که سبدا شوهرش به اتاق خواب او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد آسارانتا اورسولا او دیگر قادر به هم‌خوابی نیست. دلیل آن سکاتیه پر-اضطراب با پزشکان ناسرئی که با وضع خراب پست، قطع شده بود نیز همین بود. در اولین ماههای باران، پس از آنکه اطلاع یافتند که قطارها در اثر بارندگی از رها، خارج می‌شوند، نامه‌ای از طرف پزشکان ناسرئی او را آگاد ساخت که



چنان غمگین شد که تا مدت‌ها بر ضعف اراده خود لعنت فرستاد.

قادر نبود مراسمی از آن غم‌انگیزتر در نظر مجسم کند. تابوت را در یک ارابه گاویشی گذاشته بودند و روی آن با برگ سوز طاقی ساخته بودند، ولی شدت باران چنان زیاد و خیابانها چنان پر گل و شل بود که هر چند قدم چرخهای ارابه به گل می‌نشست، طاق برگها در حال فروریختن بود. ریزش آبهای غم‌انگیز به روی تابوت پرچمی را که رویش کشیده بودند کم کم خیس آب کرد— همان پرچم آغشته به خون و باروت را که جنگجویان شایسته‌تر آن را نپذیرفته بودند. کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که شرابه‌های نقره‌ای و ابریشمی داشت و همیشه قبل از داخل شدن به اتاق خیاطی آمارانتا از کمرباز می‌کرد تا مسلح به‌نزد او نرود. پشت سر ارابه، آخرین کسانی که پس از تسلیم شدن نئولاندیا جان سالم بدر برده بودند، پاچه‌های شلوار خود را بالا زده بودند و پا برهنه در گل‌ولای پیش می‌رفتند و عصای چوبی به یک دست و تاج گلی از گلهای کاغذی که در باران رنگ باخته بود، به دست دیگر گرفته بودند. مانند صحنه‌ای غیر واقعی، در خیابانی که هنوز نام سرهنگ آئورلیانو بوئوندیا بر آن بود ظاهر شدند و در حال عبور، همگی به آن خانه نگاه کردند. سر پیچ خیابان به طرف میدان پیچیدند و در آنجا مجبور شدند چون ارابه در گل فرورفته بود تقاضای کمک کنند. اورسولا به کمک سانتاسوفیا - دل‌پیداد خود را به در خانه رسانده بود. چنان بدقت به عبور سنگین مراسم تشییع جنازه نگاه کرد که هیچکس گمان نبرد که او آن را نمی‌بیند، چون دست‌افراشته‌اش مثل دست جبرئیل با تکان خوردن ارابه هماهنگی می‌کرد.

فریاد زد: «خدا نگهدار، خرینلدو، فرزندم. سلام مرا به کسانی برسان و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید به سراغشان خواهیم رفت.»

آئورلیانوی دوم به او کمک کرد تا به بستر برگردد و با لحن غیر رسمی که همیشه نسبت به او داشت منظور از آن خداحافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «راست می‌گویم، فقط منتظرم باران بند بیاید تا بمیرم.»

وضعیت خیابانها آئورلیانوی دوم را دلواپس کرده بود. با نگرانی دیررسی نسبت به سرنوشت حیواناتش یک پارچه شمعی به سر انداخت و به خانه پترا کوتس رفت. او را در حیاط خلوت یافت که آب تا کمرش رسیده بود و داشت جسد اسبی را بیرون می‌کشید. آئورلیانوی دوم با یک پارو به او کمک کرد و جسد عظیم‌الجثه حیوان روی خود غلتی زد و همراه سیلاب گل کشیده شد. از وقتی باران شروع شده بود پترا کوتس فقط کارش خالی کردن حیاط از اجساد حیوانات بود. در عرض هفته‌های اول چندین بار برای آئورلیانوی دوم

نامه‌هایش را دریافت نمی‌کنند. بعداً، وقتی تماسش با آن نامه‌نویسان ناشناس قطع شد، جدآ به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در آن کارناوال خونین به چهره زده بود، به صورت خود بگذارد و با یک اسم عوضی برای معاینه به نزد پزشک شرکت سوز برود. ولی یکی از افراد بیشماری که اغلب اخبار بند سبل را به آنجا می‌رساندند، به او گفت که شرکت سوز دارد تشکیلات خود را به یک محل خشک منتقل می‌کند. آنوقت بود که امید از دست داد و تسلیم شد و به انتظار بند آمدن باران مانند تا وضع پست بار دیگر جریان عادی خود را از سر بگیرد. در عین حال، زجرهای مخفیانه را با تصورات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را در اختیار تنها پزشکی که در ماکوندو باقی مانده بود نگذارد— یک پزشک فرانسوی که مثل چهارپایان، با علف تغذیه می‌کرد. به امید اینکه اورسولا بتواند برای حمله‌های درد او مسکنی پیدا کند به پیرزن نزدیک شد، ولی عادت بیجایش که هیچ چیز را به اسم خود نمی‌نامید باعث می‌شد که آنچه را که باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا بالعکس؛ بطوری که برای تخفیف شرم موضوع، «زاییدن» را «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌نامید. از این‌رو، اورسولا، خیلی منطقی به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و از «روده»ی او سرچشمه می‌گیرد و به او تجویز کرد که صبح ناشتا یک قاشق کلمل بخورد. اگر بخاطر آن مرض که بجز برای خود بیمار بهیچوجه ننگی همراه نداشت، و بخاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای فرناندا کوچکترین اهمیتی نداشت، چون زندگی او به هر حال چنان گذشته بود که گویی همیشه باران می‌باریده است. از عادات همیشگی خود دست‌نشدت و حتی تخفیفی هم در آنها نداد. وقتی پایه‌های سیز ناهارخوری روی آجر و پایه‌های صندلیها روی تخته سنگ گذاشته شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان روی میز می‌انداخت و مرویس غذاخوری چینی را می‌چید و موقع شام شمعدانها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، چون عقیده داشت که هیچ مصیبتی نباید عادات و رسوم را برهم بزنند. دیگر کسی به خیابان نرفته بود. اگر به سبل فرناندا بود، نه تنها از زمانی که باران شروع شده بود بلکه از خیلی پیش از آن کسی بایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت زیرا او معتقد بود که در را بدین منظور اختراع کرده‌اند که همیشه بسته باشد و کنجکاوی نسبت به آنچه در خیابان اتفاق می‌افتاد کار فاحشه‌هاست. با این حال وقتی اطلاع دادند که دسته تشییع کنندگان جنازه سرهنگ خرینلدو مارکز از خیابان می‌گذرد، خود او اولین کسی بود که کنجکاویش جلب شد. و گرچه فقط آن منظره را از میان پنجره نیمه باز دید ولی

ما کوندو منتظرند باران بند بیاید تا بمیرند، با صندوقهای خود به خانه برگشت. هنگام عبور، به مردم نگاه می کرد که در سنازل خود نشسته بودند و نگاهشان ثابت مانده بود و دستان خود را در هم گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می کردند؛ زمان رام نشدنی، توجهشان چنان به باران جلب شده بود که دیگر تقسیم زمان به ماهها و سالها، و تقسیم روزها به ساعتها بیفایده بود. بچه ها با خوشحالی و هیجان از آنورلیانوی دوم استقبال کردند، چون می دانستند که باز برایشان آکوردئون خواهد زد. ولی از آن کنسرتها به اندازه تماشای دایرةالمعارف تفریح نمی کردند. از این رو بار دیگر در اتاق سمه جلسات تماشای تصاویر را از سر گرفتند. خیالپروری آنورلیانوی دوم یک سفینه فضایی را تبدیل به یک فیل پرنده می کرد که در لابلای ابرها در جستجوی سجل خواب است. یکبار به تصویر مردی برخورد که سوار یک اسب بود و گرچه لباس عجیبی به تن داشت ولی قیافه اش آشنا بود. پس از آنکه از نزدیک به آن خیره شد به این نتیجه رسید که آن عکس، تصویر سرهنگ آنورلیانو بونندیاست. عکس را به فرناندا نشان داد. او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ بلکه با همه افراد خانواده. در حقیقت، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. آنورلیانوی دوم زمان را اینچنین مابین مجسمه غول پیکر شهر رد<sup>۱</sup> و افسون کنندگان مار گذراند تا اینکه زنش به او خبر داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمک زده و یک کیسه برنج باقی مانده است.

پرسید: «خوب می خواهی چه کار کنم؟»

فرناندا جواب داد: «به من مربوط نیست، این کارها وظیفه سرداست.» آنورلیانوی دوم جواب داد: «بسیار خوب، وقتی باران بند بیاید یک کاری خواهیم کرد.» به جای اینکه به مشکلات خانگی رسیدگی کند، و حتی وقتی که ناچار شد برای ناهار، فقط به یک تکه گوشت و یک سبب برنج قناعت کند، پیش از پیش در تماشای دایرةالمعارف غرق شد. می گفت: «حالا که هیچ کاری نمی توان کرد، این باران هم تا ابد نخواهد بارید.» همچنانکه ضرورت پر کردن انبار شدت یافت، اوقات تلخی فرناندا هم شدیدتر شد تا اینکه یک روز صبح، اعتراضات گاه بگاه او و دعوای نادرش تبدیل به یک سیل لبریز و عاصمی شد. ابتدا مانند ضربه های یکنواخت گیتار بود و همانطور که روز به نیمه می رسید ضربات گیتار نیز بلندتر و غنیتر می شد. آنورلیانوی دوم تا فردای آن روز متوجه این صدا نشد؛ سر صبحانه متوجه شد که صدای وزوز یکنواختی ناراحتش می کند، صدایی که یکنواختتر و بلندتر از صدای ریزش باران بود. فرناندا بود

۱. مجسمه هابوس در جزیره رد یونان - قرن سوم قبل از میلاد - که در سال ۲۲۴ قبل از میلاد بر اثر زلزله از بین رفت.

پیغام فرستاد تا برای پیشگیری اقدامات لازم را بعمل آورد ولی او جواب داده بود که عجله ای در کار نیست و بیخودی دستپاچه نشود چون وقتی باران بند بیاید علایجی خواهند کرد. پترا کوتس باز پیغام فرستاد که آب دارد مرغزارها را در خود می گیرد و گله های حیوانات دارند به سوی زمینهای مرتفع که رویش چیزی برای خوردن نمی روید، فرار می کنند، زمینهایی که مملو از پلنگ و طاعون بود. آنورلیانوی دوم پاسخ فرستاد که هیچ کاری نمی تواند بکند؛ وقتی باران بند بیاید حیوانات دیگری متولد خواهند شد. پترا کوتس می دید که حیوانات دارند دسته دسته می میرند و فقط فرصت می کرد حیواناتی را که در گل فرو می رفتند قطعه قطعه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر آید می دید سیل با بیرحمی دارد ثروتی را که زمانی بزرگترین و پا بر جا ترین ثروت ما کوندو به شمار می رفت، از بین می برد و از آن فقط یک بوی تعفن برجای می گذارد. وقتی بالاخره آنورلیانوی دوم تصمیم گرفت برای رسیدگی به امور بدانجا برود، در ویرانه های اصطبل فقط به جسد یک اسب و یک قاطر کثیف بر خورد پترا کوتس بدون اظهار خوشحالی و بدون تعجب یا ندامت، ورود او را دید و فقط به خود اجازه داد لبخند طعنه آمیزی بزند.

گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود - مستی پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند چشمان یک جانور درنده می درخشید، از بس به باران خیره شده بود، غمگین و رام شده بود. آنورلیانوی دوم بیش از سه ماه در خانه او ماند، نه بخاطر اینکه در آنجا وضعیت بهتر از خانه خودش بود بلکه صرفاً به این خاطر که مهلت نمی یافت تا بار دیگر پارچه شمعی را به سر خود بیندازد. همانطور که در خانه خودش هم گفته بود، می گفت: «عجله ای نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف بشود.» در عرض هفته اول به چروکهایی که زمان و باران در معشوقه اش بر جای گذاشته بود خو گرفت و رفته رفته او را مثل سابق دید، و شور و شوق او و باروری سرسام آوری را که عشقش در حیوانات می دمید به خاطر آورد و در هفته دوم کمی بخاطر عشق و کمی هم بخاطر لذت، یک شب او را با نوازشهای خود بیدار کرد. پترا کوتس بی آنکه واکنشی نشان دهد زمزمه کنان گفت: «آرام بخواب، موقع این کارها نیست.» آنورلیانوی دوم خود را در آینه های سقف دید، ستون فقرات پترا کوتس را دید که مثل یک ردیف خرپهره به رنگهای پز شده اش نخ شده اند. فهمید که حق با اوست؛ نه بخاطر اوضاع زمانه، بلکه بخاطر خودشان که دیگر قادر به انجام آن کارها نبودند.

آنورلیانوی دوم با اطمینان از اینکه نه فقط اورسولا بلکه تمام اهالی

طرف باید در لیوان ریخت — نه مثل آن آمارانتای دهاتی خدا بیاسرز که خیال می کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب. در سراسر مناطق ساحلی تنها کسی بود که می توانست به خود ببالد و بگوید که در لگن طلا قضای حاجت می کند. و آنوقت آن سرهنگ آئورلیانو بوئندیای خدایاسرز با کمال پرویی، با آن بد دهنی عمله وارش بگوید که «او از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس لابد به جای فضله، گل گندم می گذارد!» تصورش را بکنید درست با همین کلمات! و آنوقت رناتا، دختر خودش که با بی احتیاطی هرچه تمامتر قضای حاجت او را در اتاق خواب دیده بود جوابش را چنین پس بدهد که «البته صحیح است که آن لگن تماماً از طلای ناب ساخته شده و رویش هم علامت خانوادگی حک شده ولی تویش جز فضله چیزی نیست، فضله خالص و بدتر از هر فضله دیگر». چرا، برای اینکه آن گه، گه شمالی بود. تصورش را بکنید، دختر خود آدم! از این رو دیگر از سایر افراد خانواده چه انتظاری می شد داشت؟ ولی به هر حال، از شوهرش یک کمی بیشتر از سایرین انتظار داشت چون خوب یا بد، بالاخره شوهرش بود و همدمش بود و معشوق قانونی اش بود که با میل و اراده خود با او ازدواج کرده بود، شوهری بود که مسؤولیت سنگین جدا کردن او را از خانه پدری به عهده گرفته بود، جایی که هرگز چیزی کم و کسر نداشت، هرگز بخاطر کمبود چیزی غر نژده بود و فقط بخاطر تفریح و وقت گذرانی تاج گل تشییع جنازه درست می کرد و وقتی پدر تعمیدی اش برایش نامه ای می نوشت حتی مهر انگشتر خود را روی لاک پاکت می زد فقط برای اینکه به او بگوید دستهای دختر تعمیدی اش نه برای کارهای خانه بلکه برای نواختن کلاوسن آفریده شده است، و با اینحال آن شوهر دیوانه اش با آنهمه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن ماهیتابه جهنمی آورده بود که آدم نمی توانست از شدت گرما در آن نفس بکشد و قبل از آنکه او بتواند دوره روزه خود را به پایان برساند با چمدانهای دریدر خود و آن آکوردئون ولگردانه رفته بود تا به او خیانت کند، آنهم با یک زن فلک زده بیریخت که فقط کافی بود به کونش نگاه کرد آه! — خوب چه می شود کرد این لغت از دهانش در رفته بود — کافی بود به لنبرهای مادیان وارش نگاه کرد که چطور خودش را تکان می دهد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود؛ او که یک زن، یک زن، یک زن، یک خانم بود که از بدو تولد، چه سرمیز و چه در رختخواب خانم بود؛ با ترس از خداوند، مطیع قوانین خداوند، و بنده او اسر خداوند؛ و طبیعتاً شوهرش نمی توانست با او هم مثل دیگری اخم و اوقات تلخی بکند، دیگری حاضر به هر کاری می شد درست مثل آن زنهای فرانسوی و شاید هم خیلی بدتر از آنها، برای اینکه لااقل

که در خانه می گشت و غرولندکنان وزوز می کرد که او که مثل یک ملکه بزرگ شده حالا در یک دارالمجانین کلفتی می کند و شوهر تنبل و بیکاره ای دارد که پایش را دراز کرده است و منتظر است از آسمان به جای باران نان بیارد و او دارد خودش را هلاک می کند تا این خانه ای را که با سنجاق به هم وصل شده از غرق شدن نجات دهد و اینهمه کار هست که باید انجام شود و اینهمه باید تحمل کرد و اینهمه باید تعمیر کرد... از وقتی که آفتاب می زد تا شب که وقت خواب می شد، می گفت و می گفت و عاقبت با چشمان پر از خرده شیشه به خواب می رفت بدون اینکه هرگز کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح بخیر فرناندا، دیشب چطور خوابیدی؟» هرگز کسی ولو از روی ادب هم شده از او نمی پرسید: «فرناندا چرا رنگت اینطور پریده، چرا با آن حلقه های سیاه دور چشمهایت از رختخواب بیرون آمده ای؟» اما او انتظار هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سر بزند — خانواده ای که در ته دل همیشه به عنوان یک مزاحم به او نگاه کرده بودند و مدام در گوشه و کنار خانه از او به عنوان قابدستمالی برای بلند کردن دیگ از روی اجاق یا طرح کج و معوج یک عروسک دیواری غیبت می کردند. او را موش کلیسا و متقلب و رویاه صفت می نامیدند و حتی آمارانتای خدایاسرز هم گفته بود: او از آن کسانی است که به کونش می گوید پیف پیف دنبال من نیا بومیدی. پروردگارا، چه لغاتی! و او همه این چیزها را بخاطر خداوند متعال با صبر و شکیبایی تحمل کرده بود ولی طاقش روزی طاق شده بود که آن خوزه آرکادیوی دوم وحشی گفته بود که بدبختی خانواده آنها از روزی آغاز شد که یک نفر شمالی را به خانه خود راه دادند؛ «تصورش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به دادمان برسد، دختر یک شمالی کثیف از نژاد همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را قتل عام کنند.» آری، خوزه آرکادیوی دوم به کس دیگری بجز او طعنه نمی زد، به فرزند تعمیدی دوک آلبا، به خانمی که با جاه و جلال خود همسران رؤسای جمهور را بر جای می لرزاند، به خانم اشرافزاده ای با خون اصیل که حق داشت با دوازده اسم صد درصد اسپانیولی نام فامیل خود را اسضا کند و در آن شهر حرامزاده تنها آدمی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد دستپاچه نمی شد. و آنوقت آن شوهر خیانتکارش غش غش می خندید و می گفت آنهمه کارد و چنگال مال بشر نیست، به درد غذا خوردن هزارها می خورد. تنها کسی بود که می توانست چشم بسته بگوید شراب سفید را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت و شراب قرمز را باید چه موقع خورد و در کدام لیوان و از کدام



می کند با زن یونس ازدواج کرده که داستان نهنگ را باور کرده بود. آنورلیانوی دوم، دو ساعت تمام بدون اینکه تغییر حالت بدهد، درست مثل یک آدم کر، به حرفهای او گوش داد و غرولند او را تا بعد از ظهر دیر وقت قطع نکرد - تاهنگاسی که نتوانست بیش از آن انعکاس طبعی را که مغزش را شکنجه می داد، تحمل کند. با تقاضا به او گفت: «لطفاً خفه شو.»

فرناندا، برعکس، صدا را بلندتر کرد که: «چرا من خفه بشوم؟ هر کس که نمی خواهد صدای مرا بشنود، بهتر است برود یک جای دیگر.» آنوقت آنورلیانوی دوم اختیار از کف داد. درست مثل اینکه بخواهد دست و پای خود را کش بدهد، بی عجله از جا بلند شد و با خشمی کاملاً حساب شده، یکی بعد از دیگری گلدانهای بگونیا، گلدانهای شمعدانی، و گلدانهای پونه را برداشت و بر زمین حیاط خرد کرد. فرناندا سخت به وحشت افتاد چون تا آن لحظه متوجه قدرت باطنی و زور خود نشده بود ولی برای اصلاح کردن جریان، خیلی دیر شده بود. آنورلیانوی دوم که از فشار یک سیل درونی مسموم شده بود شیشه گنجه محتوی سرویس غذا خوری چینی را شکست و بدون عجله، یکی یکی بشقابهای چینی را از گنجه در آورد و بر زمین زد. حرکاتش مرتب و آرام بود، درست مثل موقعی که سرتاسر خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس شروع کرد به پرت کردن کریستالهای دیوار و گلدانهای با دست نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایقهای پر از گل سرخ و آینه های قاب طلایی. از سالن تا انبار هر چه شکستنی بود، شکست و خرد کرد. آخر سر کوزه بزرگ سفالی وسط آشپزخانه را برداشت و به وسط حیاط پرت کرد که با انفجاری خرد شد. سپس دستهای خود را شست و پارچه شمعی بر سر انداخت و رفت و پیش از نیمه شب با چند قطعه بزرگ گوشت نمک زده، چندین گونی برنج و ذرت تازه و چند صندوق موز به خانه برگشت. از آن پس دیگر کمبود غذا در خانه پیش نیامد.

آمارانتا اورسولا و آنورلیانوی کوچولو از دوره باران به عنوان زمانه خوشی یاد می کردند. با وجود سختگیریهای فرناندا، در گودالهای پر از آب حیاط می پریدند و مارمولکها را می گرفتند و با تیغ تشریحشان می کردند و وقتی سانتا سو فیادلا پیدا حواسش جای دیگر بود به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می کنند، در آن پودر بال پروانه خشک شده می ریختند. اورسولا، سرگرم کفدم ترین اسباب بازی آنها بود. او را یک عروسک بزرگ شکسته تصور می کردند و به دنبال خود از این گوشه به آن گوشه می کشیدند و پارچه های رنگارنگ به تنش می کردند و صورتش را با دوده و خاک زغال رنگ می زدند. یک بار کم مانده بود همانطور که چشم قورباغه ای را در آورده بودند، چشم او را با قیچی باغبانی

آنها این شرافت را داشتند که پشت در اتاق خود فانوس قرمز روشن کنند. تصورش را بکنید، از این کثافت کاریها، با او، تنها دختر محبوب دونا رناتا - آرگوته<sup>۲</sup> و دون فرناندا کارپیو، بخصوص پدرش که یک مرد مقدس بود، یک مسیحی قابل ستایش با یک لقب مهم مذهبی، از آن کسانی که مستقیماً از طرف خداوند به کسب این امتیاز نایل می شوند که داخل قبر خود تغییر شکل ندهند، با پوست صاف مثل گونه های یک عروس و چشمانی زنده و درخشان، همچون زمرد.

آنورلیانوی دوم غرغرش را قطع کرد و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را به اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود.»

پس از آنکه یک روز تمام غرولند او را شنید و تحمل کرد، بالاخره سچ او را گرفت. فرناندا بدون اینکه به گفته او اعتنایی کند، فقط صدای خود را کمی آهسته کرد. آن شب، سر شام، صدای آن وز وز دیوانه کننده بر صدای باران پیروز شده بود. آنورلیانوی دوم خیلی کم غذا خورد. تمام مدت شام سرش را پایین انداخت و بلافاصله بعد از شام به اتاق خود رفت. فردای آن روز، سر میز صبحانه، فرناندا که پیدا بود شب قبل را چندان خوب نخوابیده است، می لرزید و معلوم بود که تمام عقده هایش را از دل بیرون ریخته است. با این حال وقتی شوهرش از او تقاضا کرد که در صورت امکان برایش یک تخم مرغ نیم بند کند، او به جای اینکه به سادگی جواب بدهد که تخم مرغها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به انتقاد کردن از مردهایی که مدام به فکر پرستش ناف خود هستند و اینقدر پررو هستند که سر میز غذا، جگر فاخته می طلبند. آنورلیانوی دوم مثل همیشه، بچه ها را به تماشای دایرة المعارف همراه خود به اتاق سمه برد و فرناندا به بهانه اینکه می خواهد اتاق سمه را مرتب کند به آنجا رفت، البته فقط بخاطر اینکه غرولند خود را در آنجا به گوش او فرو کند و به او بگوید که خیلی وقاحت می خواهد که به آن بچه های معصوم بدروغ بگوید که تصویر سرهنگ آنورلیانویونندیا در دایرة المعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه ها خوابیده بودند، آنورلیانوی دوم رفت و در ایوان نشست ولی فرناندا در آنجا هم راحتش نگذاشت، آزردهش، تحریکش کرد، و با وزوز مغلوب نشدنی خرسنگس وار خود دور ویرش پلکید. می گفت حالا باید از آن به بعد سنگ بخورند اما شوهرش مثل سلاطین مشرق زمین در ایوان نشسته است و ریزش باران را تماشا می کند، البته واضح است چون او بیکاره ای پیش نیست، کسی است که به هیچ دردی نمی خورد و می خواهد که مدام، بقیه خدمتش را بکنند. از یک قوزه پنبه هم نرسر است، عادت کرده است سال و سنال زنها را بالا بکشد و خیال

کرد و خود نیز همراه آنها با انواع و اقسام ابزار مشغول حفاری شد. در سه ماه حفاری چیزی که شبیه طلا باشد پیدا نکرد. آنوقت به امید اینکه شاید فال ورق بیش از حفاران به او کمک کند، به نزد پیلارترنرا رفت ولی او گفت هر عملی بیفایده است مگر اینکه اورسولا شخصاً ورقها را بر بزند. به هر حال وجود گنج را تصدیق کرد؛ با ذکر دقیق اینکه هفت هزار و دو بیست و چهارده سکه طلا در سه کیسه که در شان با سیم سسی بسته شده است در دایره‌ای به قطر صد و بیست و دو متر قرار گرفته که تخت اورسولا در مرکز آن واقع شده است. در ضمن یادآور شد که کشف گنج، به هر حال قبل از پایان باران امکان نخواهد داشت و موقعی امکان پذیر خواهد بود که آفتاب سه ماه ژوئن پی در پی توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و بسط زیاد و گنگ بودن ذکر تاریخ، به نظر آئورلیانوی دوم همانند افسانه اشباح بود. از این رو گرچه در ماه اوت بودند و برای به حقیقت پیوستن آن پیشگویی سه سال صبر لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. آنچه که سخت باعث حیرت و در عین حال گیجی او شده بود این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای دیوار حیاط درست صد و بیست و دو متر بود. فرناندا، به دیدن او که داشت زمین را اندازه‌گیری می‌کرد و بدتر از آن، داشت به حفاران دستور می‌داد تا گودالها را یک متر عمیقتر کنند، متوحش شد که مبادا او نیز مانند برادر دو قلویش دیوانه شده باشد. آئورلیانوی دوم که شهوت کنجکاوی و کشف کردن را از جد خود به ارث برده بود، آخرین نشانه‌های چاقی را از دست داد و شباهت سابقش نسبت به برادر دو قلویش روز بروز آشکارتر شد. نه تنها بخاطر لاغر بودن بلکه بخاطر آن حالت تنهایی. از بچه‌ها کناره گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذایی می‌خورد؛ سراپا غرق در گل و لای، در گوشه آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاه بگاه به سوالات سانتاسوفیا دلاییداد جوابی می‌داد. فرناندا به دیدن او که آنچنان برخلاف تصور کار می‌کرد، تصور کرد این بیقراری او نشانه سعی و کوشش، و طمع او نشانه از خود گذشتگی است و او باطناً از اینکه با آنهمه تندی و پرخاش به او حمله کرده بود احساس پشیمانی کرد. ولی آئورلیانوی دوم در آن زمان به هیچ وجه حوصله آشتی کردن از روی دلسوزی را نداشت. غرق در شاخه‌های خشک و گل‌های گندیده، پس از حفر حیاط و حیاط خلوت، زمین باغچه را هم زیر و رو کرد و حفاری را آنقدر در باله شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زلزله شده است از خواب پریدند. خانه می‌لرزید و پیهایش صدا می‌داد. در واقع سه تا از اتاقها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از ایوان تا اتاق فرناندا با شکاف وحشت‌انگیزی از هم باز شده بود. با این حال آئورلیانوی دوم از جستجو دست نکشید. حتی موقعی که

از کاسه در آورند. ولی از هیچ چیز به اندازه هذیانگویی او تفریح نمی‌کردند. در واقع در حدود سال سوم باران بود که بدون شک چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا حقیقت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمانهای دور دست زندگی خود اشتباه می‌کرد، بطوری که یک بار، سه روز تمام، بخاطر مرگ مادر بزرگ خود، پترونیلا ایگواران که صد سال قبل مرده بود، دیوانه وار اشک ریخت. چنان گیج شده بود که خیال می‌کرد آئورلیانوی کوچولو، فرزند خودش، سرهنگ است که او را به کشف یخ برده بودند، و خوزه آرکادیو که در آن زمان هنوز در مدرسه طلاب بود، پسر بزرگش است که همراه کولیها رفته بود. آنقدر برای بچه‌ها، به طول و تفصیل، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برایش ملاقاتهای خیالی ترتیب می‌دادند، نه فقط با موجوداتی که مدتها بود مرده بودند بلکه حتی با موجوداتی که در دوره‌های مختلفی زندگی کرده بودند. اورسولا باگیسوان پوشیده از خاکستر و چهره‌ای که در یک روسری قرمز رنگ مخفی کرده بود روی تخت می‌نشست و در میان آن اقوام خیالی که بچه‌ها بدون حذف کوچکترین خصوصیات برایش توصیف می‌کردند احساس سعادت می‌کرد، درست مثل این بود که واقعاً بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند. اورسولا با اجداد خود درباره حوادثی که قبل از به دنیا آمدن خودش اتفاق افتاده بود، گفتگو می‌کرد و از اخباری که به او می‌دادند خوشحال می‌شد و همراه آنها بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان خیالی اش مرده بودند اشک می‌ریخت. چندی نگذشت که بچه‌ها متوجه شدند اورسولا در طی آن ملاقات با اشباح، همیشه سؤال می‌کند که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه طبیعی را در زمان جنگ به خانه آورده و به دست او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای پس گرفتنش بیاید. و اینچنین بود که آئورلیانوی دوم به یاد ثروت هنگفتی افتاد که در محلی از خانه مدفون بود و فقط اورسولا از آن محل اطلاع داشت. ولی زیرکیهایی که او در این مورد به خرج داد بیجا بود زیرا اورسولا در پیچ و خم هذیانهایش گویی قسمتی از ذهن خود را مخصوصاً روشن نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند. آن را فقط به کسی می‌گفت که ثابت کند مالک واقعی آن طلای مدفون شده است. آنچنان در فکر خود ماهر و یکدنده بود که وقتی آئورلیانوی دوم یکی از رفقای دوران ضیافت‌های خود را مأمور کرد تا خود را بجای مالک آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا او را با سؤالاتی دقیق و دام‌های پیشبینی نشده از پای در آورد.

آئورلیانوی دوم به اطمینان اینکه اورسولا آن راز را با خود به گور خواهد برد، به بهانه اینکه می‌خواهد حیاط را لوله کشی کند، چند کارگر و بنا استخدام

در جاهایی نشسته بودند که پدران و پدر بزرگانشان نشسته بودند. ساکت، بدون ترس، و شکست ناپذیر در برابر زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آنچه پس از طاعون بیخوابی و سی و دو جنگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بودند. شجاعت روحی‌شان در مقابل ویرانه‌های میزهای بازی، کیوسکهای اغذیه و اتاقهای تیراندازی و چادری که در آن آینده را پیشگویی و خوابها را تعبیر می‌کردند چنان باعث تعجب بود که آئورلیانووی دوم با لحن خودسانی‌اش از آنها پرسید که به کدام منبع مرموز پناه برده بودند که در طوفان کشته نشدند و در چه حالتی بودند که غرق نشدند. آنها، یکی پس از دیگری، مغازه بعد از مغازه، بالبخندی مزورانه و نگاهی رؤیایی، بدون هیچگونه مشورت قبلی با یکدیگر، همگی همین جواب را دادند: «شنا».

پترا کوتس شاید تنها زن بومی بود که روحیه‌ای عربی داشت. با چشم خود شاهد ویران شدن اصطبلها و طویله‌هایش شده بود که همراه طوفان رفته بودند ولی موفق شده بود خانه را سرپا نگاه دارد. در سال آخر برای آئورلیانووی دوم بیفاسهای سمرانه‌ای فرستاده بود ولی او در جوابش پیغام داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او بر خواهد گشت ولی هر وقت برگردد یک جعبه پر از سکه طلا همراه سی برد تا کف اتاق خواب را با آن فرش کنند. آنوقت بود که پترا کوتس در ته قلب خود به دنبال قدرتی گشت تا بتواند در مقابل آن سببیت از او دفاع کند. با خشمی عادلانه سوگند یاد کرد که ثروتی را که فاسقش گرد آورده بود و طوفان و سیل بر باد داده بود، بار دیگر به دست بیاورد. تصمیمش چنان شکست ناپذیر بود که آئورلیانووی دوم، هشت ماه پس از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبزرنگ و ژولیده با پلکهای فرو افتاده و پوست جرب گرفته یافت که داشت روی تکه‌های کاغذ نمراتی می‌نوشت تا لاتاری را از سر بگیرد. آئورلیانووی دوم سخت متحیر شد، چنان سراپا کثیف و چنان با وقار بود که پترا کوتس کم مانده بود خیال کند کسی که به دیدن او آمده، نه عاشق تمام عمر او بلکه برادر دوقلوی اوست.

به پترا گفتم: «دیوانه شده‌ای، لابد خیال داری استخوان به لاتاری بگذاری.» آنوقت پترا به او گفت که سری به اتاق خواب بزند و آئورلیانووی دوم قاطر را دید. پوست حیوان نیز مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود با این حال درست مثل صاحبش زنده و ثابت قدم بود. پترا کوتس او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، هنگامی که دیگر نه علف پیدا کرده بود و نه ذرت و نه ریشه، او را در اتاق خواب خود پناه داده بود و در آنجا، سلاخه‌های حریر، قابلهای ایرانی، روتختیهای ابریشمی، پرده‌های مخمل، پرده‌های زری، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب استقی، همه را به خورد قاطر داده بود.

امیدش مبدل به یأس شد و تنها چیزی که هنوز کمی معنی داشت همان پیشگویی ورقها بود. پی خانه را در قسمت ویران شده قوی کرد، شکاف زمین را با ساروج پر کرد و حفريات خود را در قسمت غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن سال بعد هنوز مشغول حفريات در آن قسمت بود که باران رفته رفته آرام گرفت. ابرها از هم باز شد و پیدا بود که باران بزودی بند خواهد آمد. همینطور هم شد. جمعه روزی، ساعت دو بعد از ظهر، خورشیدی بزرگ، سرخ و زیر مانند گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال بعد باران نبارید.

ماکوندو رو به ویرانی بود. آخرین یادگارهای گروههایی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابانهای سردابی به چشم می‌خورد. آثار مبل و اثاثیه و اسکلت جانورانی که روی لاشه‌شان گلهای سرخ-رنگ کوچکی روییده بود، همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در بحبوحه شهوت سوز، مانند قارچ از زمین روییده بود متروک مانده بود. شرکت سوز تأسیسات خود را به هم زد. آنچه در منطقه حفاظت شده برجای ماند، سستی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، ایوانهای خنک، و ورق‌بازیهای بعد از ظهر، گویی همراه پیش در آمد طوفان نوحی که سالها بعد، شهر ماکوندو را از روی زمین محو کرد برباد رفته بودند. تنها نشانه منطقه‌ای که در آن طوفان بلعیده شده بود، یک لنگه دستکش پاتریشیا براون در اتوسویلی بود که پیچک سرتاسرش را پوشانده بود و آن را در خود خفه کرده بود. منطقه جادویی که خوزه آرکادیو بوئندیا در زمان بنیان‌گذاری شهر به جستجویش رفته بود تبدیل به باتلاقی از ریشه‌های گندیده شده بود که از دور، در افق آن، کفهای بیسرو صدای دریا به چشم می‌خورد. اولین یکشنبه‌ای که آئورلیانووی دوم لباس خشک به تن کرد و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، سخت متأثر شد. کسانی که از آن طوفان جان سالم بدر برده بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو دستخوش طوفان سوز بشود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابانها ولو شده بودند و از اولین آفتاب لذت می‌بردند. پوست بدنشان هنوز از لجن سبز رنگ بود و بوی کپکی می‌دادند که باران رویشان باقی گذاشته بود. اما در ته دل از به دست آوردن مجدد شهری که زادگاهشان بود، خوشحال بودند. خیابان ترکها بار دیگر همان شد که در گذشته بود، مثل زمانی که عربهای نعلین به پا و حلقه به گوش دور دنیا می‌گشتند و در آنجا اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند - کسانی که در سرگردانیهای صد ساله خود، ماکوندو را برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از هم پاشیده می‌شد. اجناسی که جلو مغازه‌ها گذاشته بودند از کپک پوشیده شده بود. پیشخوانها را موربانه جویده بود. دیوارها از رطوبت رو به ویرانی بود و با این حال عربهای نسل سوم، در همان محل و با همان حالت